



رمان: نبات و بادام تلخ

نویسنده: سما جم

سایت ناول کافه : <https://novelcafe.ir>

انجمن ناول کافه : <https://forum.novelcafe.ir/>

کانال ناول کافه : https://t.me/novelcafe_ir

این رمان در ناول کافه فایل شده است. برای دانلود رمان های بیشتر به سایت و کانال ناول کافه مراجعه کنید.

خلاصه داستان: بیست و اندی سال پیش، در شهر کوچکی در غرب کشور، دو مادر اجبارا و به طور پنهانی فرزندان تازه متولد شده‌ی خود را با یکدیگر جابه‌جا می‌نمایند با این قول که هر چه زودتر فرزند خود را باز پس گیرند. اما یکی بر قول خود وفادار نمانده و...

حال در دایره چرخان روزگار، این دو کودک بزرگ شده و هر یک به گونه‌ای خاص می‌باشند؛ روند نرم داستان شکل می‌گیرد تا هر یک با حقیقت اصلی مواجه گردند.

*بخشی از وقایع و شخصیت‌های داستان و فضاهای ذکر شده، کاملا براساس مشاهدات عینی بوده و تنها نام‌ها و نشانه‌ها تغییر یافته‌اند.

مقدمه

بارها چشم دوختم به کسی، به جایی، به شی‌ایی، حتی گلی یا پرنده‌ای، باشد که نشانی از تو یابم. اما اندوه نگاهم نگذاشت تا حقیقت نزدیکی و همراهی‌ات بر من عیان باشد، این لحظه من هستم و ناریمتی این قلب که تو را دید.

- لگد بزن! خواهش می‌کنم.

کف دستش را به روی شکم، محکم و دورانی به حرکت در آورد؛ آهش در آمد اما حرکتی را در هیچ نقطه‌ای احساس نکرد.

از وقتی کاوه برای یک پروژه ساختمانی به عسلویه رفته بود، زهره آرام و قرار نداشت.

هشت ماه‌اش کامل شده بود ولی تجربه‌اش می‌گفت که وزن بچه کمتر از دو کیلوست. بی خوابی‌هایش هم مزید بر علت بود.

شیفت‌های شب زایشگاه رنجور و ضعیفش کرده بود. کلی درس خواند تا توانست ماما شود و در زایشگاه کوچکی واقع در حاشیه شهرشان مشغول به کار گردد. با اینکه از خانواده‌ای معمولی بود، به خاطر همین مدرک و شغلش، عروس خانواده نسبتا خوبی شده بود.

کاوه که رفت تفریح مادرشوهرش این شد که هر روز به بهانه‌ی سرکشی از خانه پسرش، به آنجا بیاید و سرکوفت شکم کوچکش را به او بزند.

از هر فرصتی هم استفاده می‌کرد و مسعود چهار ساله؛ کوچکترین نوه دختریش را با خودش می‌آورد و با تعریف از شکل و شمایل و قامت آن نیم‌وجبی، حرصش را بر سر زهره خالی می‌نمود.

دو ماه از رفتن کاوه می‌گذشت. اواخر پاییز بود و سرما گردنکشی می‌کرد. نزدیک غروب، زهره دلگیرتر از هر روزی آماده میشد تا به زایشگاه برود.

جلوی آینه ایستاد و به قامت باریک و چشمان قهوه‌ای و کمی افسرده‌اش نگریست.

شهر کوچکشان واقع در غرب کشور، به جهت بافت قومی و نوع آب و هوا، مردمان سفیدگون و چشم روشن زیادی داشت.

همچنین آن خطه از کشور، به داشتن زنان بور و زیبا مشهور بود؛ اما گویی او از نژاد و تبار دیگری است.

همینطور که به آینه خیره بود، درد سنگینی از مهره‌های پشتش شروع و دور تا دور شکمش چرخید و بعد از ثانیه‌هایی متوقف گردید.

صدای کوبانده شدن درب حیاط او را مطمئن ساخت که باز مادرشوهرش با کلید، در را باز کرده و داخل خانه شده است.

به این فرم سر و صدا کردن‌های آسیه خانم عادت کرده بود. به سمت در ورودی رفت.

مسعود کوچولو خودش را جلوی پاهای زهره انداخت و با جیغ پر خنده‌ای شکلات خواست. به کارهای آن بچه هم عادت کرده بود.

آسیه خانم غرغری کرد و از باغچه‌ی بی گل و گیاه و موزائیک‌های گلی و باران خورده شکوه کرد، کوتاه جواب سلام زهره را داد و با لختی به طرف آشپزخانه رفت، در قابلمه‌های روی اجاق را بلند کرد و سرکی کشید.

سپس از شکلات خوری روی میز یک مشت تافی برداشت و به دست مسعود داد و تلویزیون را روشن کرد و خودش را روی پشتی انداخت و تکیه زد.

زهره لباسش را پوشید و گفت: اگه با من کاری ندارید، برم.

آسیه خانم نیم نگاهی به شکم زهره انداخت و با ترش رویی گفت: خورشنت که ماشالله پر از گوشته ولی نمی‌دونم چرا به اون بچه‌ی داخل شکمت چیزی نمی‌رسه. به هر حال شب رو با مسعود همین جا می‌خوابیم. فردا صبح سر راهت نون تازه بگیر تا به این بچه صبحانه بدم.

بعد در هوا با دستش اشاره‌ای به شکم زهره کرد: تو که به فکر اون طفلی نیستی. کاوه که برگرده فقط از تو شاکی نمیشه با ما هم چپ می‌افته که چرا از تو و بچه‌تون مراقبت نکردیم. مثلاً درس خونده هستی. یه نگاه به شکمت، معلوم می‌کنه که اون بچه رنگ دنیا رو نمی‌بینه؛ از ما گفتن بود.

زهره رمق ایستادن و حرف زدن نداشت. شکمش هر چند دقیقه تیر می‌کشید و بعد ساکت می‌شد. خداحافظی کرد و از خانه بیرون آمد.

هنوز نصف کوچه را نرفته بود که گلناز شکری را دید که هراسان به طرفش می‌دوید: خدا رو شکر. همه‌اش دعا می‌کردم به زایشگاه نرفته باشید.

گلناز دختری روستایی و از بیماران زهره بود. درست یک ماه زودتر از خودش باردار شده بود. هر ماه برای معاینه پیش زهره می‌رفت و تحت مراقبت او بود.

دختر هفده ساله‌ی بسیار زیبایی که پدرش به خاطر پانصد هزار تومان بدهی، او را به عقد طلبکارش که مردی پنجاه ساله و متاهل با چهار فرزند دختر بود، در آورده بود.

طفلک حتی از آخرین دختر صفدر خان کوچکتر بود. طی نه ماهی که از آشنایی او و زهره می‌گذشت، از تمام سرنوشت رقت انگیزش مطلع شده بود و بسیار برای او دل می‌سوزاند.

در آن هوای ابری و سرد، داخل آن کوچهی باریک و پر برگ و خاشاک پاییزی، انتظار دیدنش را نداشت. صورت سفید گلناز از دویدن گل انداخته و سرخ شده بود و چشمان سبزآبی زیبایش نمناک بود.

در خیسی چشمش ترس موج میزد و عرق روی پیشانی‌اش به کناره‌های صورتش می‌سُرید و با پوشش سرش یکی می‌شد. دست دراز کرد و دستان زهره را گرفت و لبان قرمز و تب دارش را گشود و با التماس گفت: خانم دکتر جان! تو رو خدا به دادم برسید. بعد از خدا فقط شما می‌تونید کمکم کنید. می‌دونید که من به جز یک پدر معتاد کسی رو ندارم. حتی اگه التماس هم کنم که پناهام بده باز من رو دو دستی تحویل صفدر خان می‌ده.

زهره گیج و متحیر دستان او را محکم فشار داد و پرسید: چه خبر شده؟ اینجا رو از کجا بلد بودی؟ چرا اینقدر ترسیدی؟ بیا به زایشگاه بریم که هم معاینه‌ات کنم و هم صحبت کنیم.

گلناز با چشمانی که از ترس دو دو میزد: نه تو رو خدا، نمی‌خوام هیچکس من رو تو زایشگاه ببینه. صفدر خان رو که می‌شناسی. آشنا زیاد داره و براش خبر می‌برن. امروز اتفاقی پشت در اتاق صفدر خان بودم که شنیدم مرضیه خانم غر می‌زد که امروز و فرداست که باید صدای ونگ بچه‌ی هوو رو در این خونه بشنوه و تحمل کنه.

خانم بزرگ رو هم که می‌دونی بالاخره خالهی مرضیه خانمه. صدا بلند کرد و به پسرش توپید که این هم کار بود که تو کردی؟! فقط همین مونده که با این سن و سالم شب‌ها از صدای زر زر بچه نتونم بخوابم. بعد شنیدم که صفدر خان گفت که اگه بچه دختر باشه می‌فرسته روستای پدر خدایامرزش، پیش ننه حیدر که بزرگش کنه.

می‌گفت ننه حیدر از هفت سالگی، چهل سال در خانه و خانواده ما زحمت زیادی کشیده و اگه بچه دختر باشه به اون میده تا بزرگش کنه بلکه عصای پیریش بشه و موقع ناتوانیش از اون مراقبت و پذیرایی کنه.

مرضیه خانم هم پرسید: پس گلناز رو چه می‌کنی؟ صفدر خان گفت: چه باید بکنم؟ زنه و پیشم می‌مونه؛ بلکه برام پسری بیاره.

همه که ساکت شدن چنان ترس برم داشت که بچه‌ی داخل شکمم مچاله شد و یک دفعه فشار آورد. بعد هم مایع گرمی روی پاهام ریخت.

زهره هول کرد و چادر گلناز را کنار زد. با وحشت گفت: چند ساعته که اینطوری شدی؟

گلناز: سه ساعتی میشه. فکر می‌کنم بچه داره میاد! خانم دکتر! تو رو جون بچه‌ی داخل شکمت، کمکم کنید تا پنهونی بچه‌ام رو به دنیا بیارم که اگه دختر باشه از اینجا فرار کنم وگرنه بچه‌ام رو از من می‌گیرن و دیگه رنگش رو نمی‌بینم.

زهره سرش را با دست گرفت تا با فکر، موقعیت را بیشتر درک کند. آنگاه با نرمی رو به گلناز کرد: عزیزم هر جوری فکر کنیم در این لحظه به خاطر سلامتی خودت و بچه‌ات، بهتره با من به زایشگاه بیای.

گلناز عقب کشید. ترس در چشمانش عقب و جلو می‌رفت. زهره سعی کرد مهربانتر باشد: ببین تو بیا، اگه نوزادت دختر بود، اونوقت فکرهامون رو روی هم می‌گذاریم تا ببینیم چه کاری بهتره.

زایشگاه الان خلوته و اگه ساکت باشی طوری داخل می‌شیم و زایمان می‌کنی که کسی متوجه نشه. بهت قول می‌دم.

در همین هنگام نور سفیدی آسمان را روشن کرد و ثانیه‌ای نگذشت که آسمان ترکید و صدای مهیبی گوش‌ها را خراشید. باران شروع شد!

گلناز که باز دردهای انقباضی رحمش شروع شده بود سر تکان داد و مچ دست زهره را فشار داد و با او راهی شد.

زهره جلوی یک تاکسی را گرفت تا آنها را به «زایشگاه مریم» برساند. وقتی به در ورودی زایشگاه رسیدند باران شدت گرفته بود.

به اطراف نگاهی انداخت. ابراهیم پیر مثل همیشه داخل اتاقک نگهبانی در حال چرت زدن بود.

گلناز را به سرعت به اتاق وسایل در راهروی پشتی برد و وقتی از اتاق بیرون آمد از درد زیاد شکمش، به زمین میخ شد.

کیسه آبش پاره و خیزی آن حتی به جوراب هایش در داخل کفش‌های اسپرتش نفوذ کرده بود. ناباورانه به پایین خم شد و خود را ورنانداز کرد. چه اتفاقی قرار بود برایش بیفتد؟ هنوز که خیلی زود بود تا بچه به دنیا بیاید!

کاوه قول داده بود که ده روز دیگر کارهایش را جمع و جور کند و زودتر از موعد قراردادش، برگردد تا موقع تولد بچه‌اشان کنار او باشد.

می‌خواستند کف اتاق بچه را تعویض کنند و وسایل نوزاد را بچینند. حالا باید چه کار کند؟

به آهستگی قدم برداشت و به سمت پذیرش زایشگاه که در واقع پیشخوان کوچکی در نقطه کور و دنج زایشگاه بود، رفت.

کمک بهیار کم سن و سالی که دو شب در هفته، با او هم شیفت می‌شد سرش را از روی پیشخوان بلند کرد و با کندی سلام و احوالپرسی کرد.

سپس مشتاقانه گفت: امروز خانم ظفری به خاطر خرابی سقف اتاق حسابداری، زودتر گذاشت و رفت. تازه می‌گفت زایشگاه بیمارستان هم افتتاح شده. شایعه شده که می‌خوان ما رو هم به اونجا بفرستن و در اینجا رو ببندن. حق هم دارن. این بارون‌های پاییزی برای سقف‌های خراب و ریخته‌ی اینجا خطرناکه.

امروز فرداست که روی سرمون آوار بشه. ما که هیچی، اگه مادر و نوزادی، بلایی سرشون بیاد، واویلا میشه. هفتاد مدعی پیدا می‌کنن.

زهره سعی می‌کرد با لبخندی جوابگوی تمام پرچانگی‌های دختر جوان باشد. فکرش دورتر از دور، متوجه جریانی بود که هم اکنون گریبان او را فرا گرفته بود.

تولد نوزاد نارسى که به قول مادرشوهش ممکن است نتواند رنگ دنیا را ببیند و دختر جوانی که از ترس دختردار شدنش به او پناه آورده بود!

کمک بهیار همچنان حرف می‌زد تا اینکه رسید به جمله‌ای که ضرب آهنگش برای زهره خوش نوا بود.

کمک بهیار: امشب از اون شب‌های خلوته. بارون به این شدیدی و زایشگاه به این خرابی؛ مگر اینکه کسی عقلش رو از دست داده باشه که زایشگاه نو رو بگذاره و به اینجا بیاد. حتی اگه راهشون هم دورتر بشه حتما به اونجا میرن. از همین حالا قول می‌دم که تا خروس خوون صبح با خیال راحت بخوابیم.

زهره که بعد از مستی اوضاع خودش، کمی هشیار شده بود با خوشرویی به کمک بهیار گفت: پس برو راحت سرت رو روی بالش بگذار و هر چقدر می‌خوای بخواب! من اینجا هستم و اگه احیانا بیماری اومد صدات می‌کنم. کمک بهیار خود را به کمرویی زد: ای وای این چه حرفیه؟ شما با این وضع و حالتون باید برید استراحت کنید. من همین جا می‌مونم.

زهره که قدری عصبی شده بود توانش را جمع کرد تا لبخندی بر چهره بنشانند: باورت میشه که تا غروب تو خونه خوابیده بودم؟ تو از صبح سرپا بودی پس برو بخواب! اگه خسته شدم حتما بیدارت میکنم.

کمک بهیار شاد و شنگول راه افتاد: ای به چشم. پس من تو اون اتاق ته راهرو، سبک می‌خوابم. هر وقت صدام بزنی سریع می‌آم.

زهره نفس راحتی کشید و به سمت اتاق وسایل به راه افتاد. دوباره دردش شروع شد. باورش نمی‌شد که بچه‌اش بخواد زودتر از نوزاد گلناز به دنیا بیاید.

وقتی در اتاق وسایل را گشود گلناز را دید که روی زمین زانو زده و یک مشت گاز پانسمان را به دندان گرفته و درد فرو خورده‌ای را با صدای پرسوزی به گلو باز می‌گرداند. زهره با عجله به سمتش دوید و دست‌های او را که به دور شکمش قفل شده بود باز و از روی زمین بلند کرد، آهسته او را از اتاق بیرون آورد و به سمت اتاق زایمان حرکتش داد.

با انگشت اشاره او را دعوت به سکوت کرد. داخل اتاق او را روی تخت نشانند و دوباره به راهرو زایشگاه برگشت تا موقعیت را بررسی کند.

نزدیک در ورودی زایشگاه ابراهیم را دید که بارانی کهنه و کلاه‌داری را پوشیده و چیزهایی را از زیر باران جمع می‌کند. به سمت او رفت و سلام علیکی گفت. ابراهیم کمر راست کرد و سری تکان داد: سلام دخترم. عجب بارونی شده. امشب مریض ندارید؟

زهره با چهره‌ای نگران او را نگرست و گفت: شنیده‌ام که زایشگاه جدید افتتاح شده. بعیده کسی به زایشگاه مخروبه ما بیاد. ابراهیم خندید و با سرعت به سمت اتاقکش رفت.

زهره هم کمی مطمئن‌تر به سمت اتاق زایمان به راه افتاد. دوباره دردش شروع شد، این بار طولانی‌تر.

داخل اتاق زایمان که شد چشمش به آب بارانی که از سقف بر کف اتاق می‌ریخت، افتاد. به سرعت لگن وسایل را برداشت و به زیر قسمت آب چکان سقف قرار داد. بعد به طرف گلناز رفت و فشار خوشش را گرفت.

با دستمالی عرق سرد نشسته بر روی صورت گلگون او را پاک کرد و با مهربانی پرسید: با چه بهونه‌ای از خونه بیرون اومدی؟ تا این دیروقتی، صفدر خان سراغت رو نمی‌گیره؟

گلناز نفس زنان گفت: پدر معتاد هم گاهی به درد می‌خوره. یکی دو روزه که سرمای شدیدی خورده، صفدر خان که گاهی هم دلش برای ما می‌سوزه اجازه داد که سری به اون بزنم. عصری به خانه آقاچانم رفتم و آشی بار گذاشتم. آش که آماده شد یک پیاله ریختم و کنارش گذاشتم. وقتی دیدم چرتش عمیقه از خونه بیرون زد، بعید می‌دونم که اصلا حواسش به من بوده باشه. صفدر خان هم فکر می‌کنه که با این بارون شدید، حتما شب رو همونجا موندم.

این را گفت و دردش شروع شد.

زهره پارچه لول شده را به دهانش گذاشت تا صدایش کمک بهیار را بیدار نکند. دستکش جراحی به دست کرد تا بار دیگر معاینه‌اش کند. وضع بچه خوب بود و فشار خونس هم مشکلی نداشت. در تمام دوران بارداری وضعیت خوبی داشت.

سعی کرد صدایش آرام بخش باشد: همه چی خوبه. خدا بخواد تا نیم ساعت دیگه، بچه سالم و زیبایی مثل خودت به دنیا میاری.

اما صدای مخاطبش سوزناک بود: پنج شب پیش خواب مادر خدا بیمارزم رو دیدم. با اینکه وقتی مُرد هشت سال بیشتر نداشتم ولی صورتش به یادم مونده.

مادرم جوون و زیبا بود. پدرم هم از غصه دل به کار نداد و بدهی بالا آورد. چون خودم بی مادری کشیدم دلم نمی‌خواد بچه‌ام بی مادر بزرگ بشه.

مادرم که به خوابم اومد ترسیدم. با خودم گفتم نکنه قراره به دنبال مادرم برم تا بچه‌ام هم بی مادر بزرگ بشه. تا امروز صبح که خوابم تعبیر شد. در واقع این من نیستم که می‌رم بلکه بچمه که اونو جای دیگه می‌فرستن.

زهره او را نوازش کرد: غصه نخور. برات خوب نیست. شیرت ترش میشه. از کجا می‌دونی؟ شاید پسر باشه و صفدر خان اونو روی چشمش بذاره و بزرگ کنه.

دوباره درد ممتدی را بی صدا متحمل شد و پس از اتمام انقباض گفت:

-خانم دکتر جان! تورو جان عزیزت به من قول بده که اگه بچم دختر بود اونو با خودت ببری. لااقل اینطوری می‌تونم ببیدنش بیام. زهره با تعجب او را نگرست. گلناز دوباره قسم داد.

زهره مستاصل بود: جواب صفدر خان رو چه می‌دی؟

گلناز باز ملتمس: بهش میگم که بچه مرده بدنیا اومد و همونجا در باغچه‌ی خانه پدرم چال کردم.

زهره: اگه باور نکرد و خواست چاله را بکنه و بچه رو ببینه چی؟ این را گفت و از درد شدید خم شد و با دو دست شکمش را گرفت.

گلناز ترسید و بلند شد و نشست: خاک بر سرم! خانم دکتر چی شد؟ نکنه شما هم درد زایمان گرفتید؟

زهره سر را بلند کرد و به گلناز نگریست: فکر کنم خدا هوای تو رو بیشتر از من داره. بچهام داره زودتر از وقت و نارس به دنیا میاد. امروز هم حرکتی نداشته.

سپس با آه سردی ادامه داد: بعید می‌دونم زنده بمونه. اگه بچه‌ات دختر باشه و عمر نوزاد من هم به دنیا نبود می‌تونیم از این فرصت استفاده کنیم و جاشون رو عوض کنیم تا شوهرت رو قانع به فوت بچهاش کنی.

گلناز لبش را با دندان گزید تا صدای جیغ تعجبش بیرون نزنند.

بعد کمی محزون دست به گردن زهره انداخت: بمیرم براتون. غم خودم یادم رفت. خوف نکنید. حرف مادرم همیشه تو گوشه که می‌گفت به بزرگی خدا بسپار، آه...

دردی که دوباره سراغش آمد ناله بلندتری بدنبال داشت.

زهره ترسان به او اشاره کرد که ساکت باشد. آرام قدم برداشت و نزدیک در رفت و سرش را بیرون برد و به اطراف نگاهی انداخت.

ظاهرا در آن باران سیل آسا کسی با آن زایشگاه مخروبه کاری نداشت. آرام‌تر راه افتاد و به سمت اتاکی که کمک بهیار در آن خوابیده بود رفت. او را دید که زیر پتویی خود را جمع کرده و صدای خرو پفش بلند است.

با خیال راحت به اتاق برگشت و گلناز را دید که با لپ‌های سرخ باد کرده و دهان بسته اشاره می‌کند: بچه آمد! با سرعت ست زایمان را باز کرد و دستکش نوبی به دست کرد و آماده گرفتن نوزاد شد.

دخترک پریوشی بیرون پرید. زیبا و پرافاده. قصد گریه کردن نداشت.

زهره به آرامی به پشتش زد ولی به جز نیش صدای خفیفی، از دخترک نوایی بیرون نیامد. گویی او هم از راز آن شب با خبر بود و سکوت را ترجیح می‌داد.

زهره به سرعت بند ناف را کلمپ (نوعی گیره) و با بسم اللهایی قیچی زد و نوزاد را در گان (پارچه‌های سبزرنگ مخصوص بیمارستانها) تمیزی پیچید و در آغوش مادر مبهوتش قرار داد.

گلناز می‌گریست. گریه‌اش نه چون سایر مادران از سر دلخوشی برای کودک تازه متولد شده؛ که به اندوه شبیه بود.

فاصله دردهای زهره کمتر و زمان هر درد طولانی‌تر می‌شد؛ و این یعنی به زودی زایمان خواهد کرد.

اما وقت فکر کردن به خود و نوزادش را نداشت. خیلی سریع ریخت و پاش‌های زایمان را جمع و جور کرد و جفت باقی مانده را در کیسه‌ای گذاشته و داخل فریزر قرار داد (این کار روتین زایشگاه‌هاست. کارخانه‌های دارویی از جفت و ضمائم آن استفاده‌های بیشماری می‌برند).

تزریقی جهت انقباض و کم کردن خونریزی بعد از زایمان که جزء دستورالعمل کار زایشگاه بود را انجام داده و سپس گلناز را لباس پوشاند و دور نوزاد پتویی پیچید و آنها را به اتاق وسایل برگرداند.

روی زمین چند پتوی کهنه پهن کرد تا گلناز سردش نشود و او را روی آنها نشانند. نوزاد آرام بود و هیچ صدایی از او بلند نمی‌شد. چشمانش به قدری آگاه و عجیب بود که هرگاه پلک بلند می‌کرد زهره را به وحشت می‌انداخت.

گلناز همچنان می‌گریست و گاهی با دست، اشک‌های جاری را از روی گونه‌اش کنار می‌زد. زهره دستی به سر او کشید: باید همین جا ساکت بمونی.

سپس بیرون رفت و با یک بسته کیک و شیر بازگشت. آنها را به دست گلناز داد و خواهش کرد که حتما آنها را بخورد.

اشکش بی‌اختیار فرو می‌ریخت: دلم برای خودم و این بچه می‌سوزه. دخترم آواره کوهستان می‌شه و من باز باید زخم زبون مرضیه و مادر شوهرم رو تحمل کنم.

زهره با مهربانی شانه او را مالید. درد داشت به سراغش می‌آمد. گلناز متوجه او شد: بگذارید پیام تا آگه لازم بود کمکتون کنم. تنهایی سخته زایمان کنید.

زهره با صورت منقبض از درد: من به کارم واردم. تو اینجا پیش نوزادت بمونی بهتره.

این را گفت و دوباره از شدت درد خم شد. درد که قطع شد به اتاق زایمان برگشت و در را محکم بست.

تخت را شستشویی داد و ملحفه تمیزی روی آن کشید. بست جدیدی برای زایمان آورد و آن را باز کرد و روی تراپلی (میزهای چرخدار مخصوص بیمارستان‌ها) کنار تختش قرار داد.

ناگهان سقف ترک بیشتری خورد و جرسی باز شد و شروع به باریدن روی تخت زایمان کرد. زهره خیس و متحیر نمی‌دانست چه کند.

بلند شد و با آن حالش تخت را به سمت کُنج اتاق هل داد و تراپلی را به سمت خود کشید. خیس و دردآلود روی تخت نشست و خود را آماده زایمان کرد.

هوای اتاق سردتر شد و او به لرزه افتاد. نیم ساعتی گذشت و او همچنان درد می‌کشید. تا آنکه پس از درد ممتد و شدیدی احساس کرد بچه در حال آمدن است. دیگر زوری نداشت و بی حال خود را به کنج تخت کشاند و به دیوار تکیه داد و زور آخر را زد.

لحظه‌ای گذشت و نوزاد ضعیف و بی رمقی بیرون آمد. سریع بند ناف را کلمپ و با بسم اللهایی قیچی زد. نوزاد را بلند کرد و به آرامی او را به آغوش گرفت و به پشتش نواخت. نوزاد گریه ضعیفی کرد و بعد آرام شد. پسرک به قدری زشت بود که زهره را به یاد داستان‌های جن و اشباح می‌انداخت. یک لحظه به یاد مسعود و زیبایی وافرش افتاد. خنده تلخی بر لبانش نشست.

حتی در این لحظه به زنده ماندن نوزاد اطمینانی نداشت؛ چه برسد که نگران زشتی و زیباییش باشد. ناگهان در باز شد. از ترسش پتویی به روی خود و بچه کشید. گلناز داخل شد.

زهره وحشت زده: اینجا چه می‌کنی؟ اگر بیننت چه؟

گلناز با چشمان سرخ و پف آلود ناشی از گریه‌های زیاد نزدیک شد: نگران‌تون بودم گفتم شاید کمکی بخواید. بعد به سقف باز شده نگاهی کرد و ای وایی گفت و با سرعت به سمت زهره آمد: ای خدا! چقدر خیس شدید!

زهره پتو را کنار زد تا اگر نوزادش هنوز زنده است نفسی بکشد. گلناز با دیدن نوزاد چروک خورده قدمی به عقب برداشت: زنده است؟

زهره دستی به روی قفسه سینه نوزادش کشید و با دردمندی: ضربان داره طفلم!

گلناز که کمی جرات یافته بود: زنده می‌مونه؟

زهره خیره به او نگریست: نمی‌دونم.

صدایی از راهرو به گوش رسید. کمک بهیار خواب آلود، با سر و صدا دمپایی هایش را روی موزائیک‌های کهنه زایشگاه می‌کشید و اعلام موجودیت می‌کرد. گلناز با عجله پرید روی تخت زهره و دخترش را در آغوش او انداخت و پسرک را گرفت و به آغوش کشید. در اتاق باز و کمک بهیار داخل شد و با چشمان گرد شده به آن دو نگریست.

باورش نمی‌شد که در آن شب بارانی که جز صدای ترکیدن آسمان صدایی شنیده نمی‌شد؛ نه یکی، بلکه دو زائو در آن اتاق خیس و باران خورده زایمان کرده باشند و او متوجه چیزی نشده باشد! با دست چشمانش را مالید و دوباره باز کرد و این بار با صدای ملتهبی گفت: خانم نیازی اینجا چه خبره؟ به سلامتی زایمان کردید؟ بعد رو به گلناز کرد و گفت: شما هم زایمان کردید؟

زهره که همچنان در بهت عکس العمل سریع گلناز برای جابجایی بچه‌ها بود لحظه‌ای در افکار پیچیده خود فرو رفت.

از یک طرف حس مادرانه‌اش او را به سمت بچه‌اش می‌کشاند و اینکه ممکن است زنده بماند و نباید از مادر واقعی‌اش جدا شود و از طرفی تقدیر پسرش، که اگر فقط برای یک روز چشم به این جهان گشوده دارد؛ شاید تنها، برای نجات یک زن بینوا و دختر پری روی او باشد!

با یادآوری سرکوفت‌های مادرشوهرش و وضعیت گلناز و سرنوشت نامیمونش، برآن شد تا در جواب کمک بهیار بگوید: عزیزم خوابت خیلی سنگین بود دلم نیومد بیدارت کنم. هر دو زایمان هم راحت بود و بدون مشکل انجام شد. اینجا هم اونقدر فرو ریخته و باران خورده ست که به احتمال زیاد همین فردا درش رو تخته می‌کنن.

کمک بهیار که کنجکاو شده بود بچه‌ها را ببیند نزدیک‌تر آمد. زهره هنوز از تصمیمش مطمئن نبود لذا سریع گفت: خانم دیلمی لطفا برید مش ابراهیم رو بیدار کنید تا بخاری اتاق انتهای راهرو رو روشن کنه. نوزادها احتیاج دارن در اتاق گرمتری باشن. اینجا براشون خیلی سرده.

کمک بهیار تا این را شنید عقب گرد کرد. لاقل هنوز وجدانش برای خواب راحتی که کرده بود، در عذاب بود. دوید و از اتاق بیرون رفت.

زهره سریع نوزادش را از آغوش گلناز بیرون آورد و به او نگاهی انداخت. تنفس ضعیف و وزن کمش دلسردکننده بود. باران به قدری شدید بود که امکان نداشت بتواند او را به بیمارستان داخل شهر برساند تا وضعیتش بهتر شود.

گلناز ناله زد: خانم نیازی! شما مهربونترین کسی بودید که تو این نُه ماه داشتم. تو رو به خدا شک نکنید. ما هر دو در یک شهر هستیم. اگه پسرت زنده موند و رشد کرد، مطمئن باش که بهتون برخوادم گردوند. دخترم هم امانت پیشتون بمونه تا روزی که بتونم باهاش از این شهر فرار کنم.

چهره زهره هنوز پر از شک و شبهه بود.

گلناز باز اصرار کرد: خانم دکتر شما که می‌دونید صفدر خان چقدر پولداره. مطمئن باشید برای درمان بچه‌ای که فکر می‌کنه پسر خودشه، کوتاهی نمی‌کنه. دختر من هم که سالمه و براتون مشکلی بوجود نمیاره. قرار می‌گذاریم که سر ده روز، اگه بچه‌ها زنده و سالم باشن جابجاشون کنیم!

زهره با ترس گفت: حرفی رو که می‌زنی، خودت می‌شنوی؟! اون موقع باید به شوهرم چی بگم؟ اینکه تو رو احمق فرض کردم و پسرت رو با دختر کس دیگه‌ای عوض کردم؟! تازه از کجا معلوم بتونی صفدر خان رو راضی کنی. به نظرت اون از پسری که فکر می‌کنه مال خودش دست میکشه؟

گلناز دیگه صبور نبود: اون که نمی‌دونه این پسر مال شماست. وقتی به خون‌تون آوردم از کجا شما رو می‌خواه بشناسه؟ بعد من هم با دخترم گم و گور می‌شیم. نوزاد زود چهره عوض می‌کنه و صفدر خان هرگز نمی‌فهمه که پسر شما همون پسریه که فکر می‌کنه بچه‌اشه. خودم هم زانو می‌زنم و از شوهرتون طلب بخشش می‌کنم و اینکه شما بی‌تقصیرید و فقط برای کمک به یک زن بیچاره و فرزندش حاضر به این کار برای مدت کوتاهی شدید.

زهره کمی آرام شده بود و به حرفهای گلناز فکر میکرد. کمک بهیار بازگشت و به آنها گفت که اتاق آماده است. سپس نزدیک شد: حالا به سلامتی بچه‌هاتون دختر هستن یا پسر؟

گلناز سراسیمه و با شتاب گفت: نوزاد خانم دکتر یک دختر خوشگل و نازه. نوزاد من هم یک آقاپسره ولی کم وزنه.

کمک بهیار خندید: نگران نباش. خیلی زود بزرگ میشه و وزن می‌گیره.

هر دو مادر، از تخت پایین آمدند و هر کدام با نوزاد دیگری؛ آرمیده در آغوششان، به اتاق گرم و حجیم از بوی نفت تازه داغ شده، پا گذاشتند و در سکوت فرو رفتند.

زهره، پتوی نازک را کناری زد و به چهره دخترک نگریست. به طور غیرقابل قبولی، هوشیار و زیبا بود. موهای دو سانتی سرش که خرمایی خیلی روشن با رگه‌هایی از قرمزی بود، خشک شده و تاب برداشته بود. گاهی پلک بلند می‌کرد و خیره می‌نگریست ولی گریه نمی‌کرد.

زهره کنایه زد: نمی‌خواهی شیرش بدی؟

اثرات بغض در صدای گلناز هنوز هویدا بود: می‌ترسم نتونم جدا بشم. شما چطور خانم دکتر؟ شیرش می‌دید؟ زهره: بهتره فعلا به نوزادهای هم شیر بدیم. تا تقدیر چی باشه.

چشمان گلناز از خستگی فرو افتاد و دقیقه‌ای بعد، نفس کشیدن منظمش، گواه خواب ناشی از خستگی مغرط بعد از زایمان بود.

زهره نوزاد نحیفش را از کنار دست گلناز بلند کرد و به آغوش گرفت. سپس آنها را به آهستگی کنار بچه‌ی دخترک قرار داد و به هر دوی آنها نگریست.

دخترک کش و قوسی آمد و دستش را مطابق طبیعت نوزادان از بقچه بیرون آورد و رها کرد. دست نرم و زیبایش روی دست نحیف و بی‌قواره پسرش افتاد. بار دیگر انگشتان کشیده دخترک باز شد و اینبار شست کوچک پسرش را محکم گرفت.

لبخندی بر لبان زهره شکوفه زد. همیشه از این حرکت نوزادان خوشش می‌آمد. یک جور رفلکس طبیعی در نوزاد تازه متولد شده؛ که انگشت یا شیء در تماس با سرانگشتانشان را محکم می‌گیرند و رها نمی‌کنند.

ناگهان پلک چشمان پسر نحیفش بالا رفت. برای اولین بار در طی این چند ساعت، در عمق چشمان بیمارگونه‌اش، نوری از حیات دیده می‌شد. گویی انرژی خاصی از بدن دخترک، با آن چشمان میشی و براق، به پیکر پسرش منتقل می‌شد و او را به ادامه زندگی وادار می‌ساخت.

کمی از دخترک ترسید و پیشانی‌اش تیر کشید.

تا صبح چیزی نمانده بود و باید زودتر تصمیم می‌گرفت. چیزی به ذهنش آمد. پارچه قنداق پسرش را باز کرد و شروع به واریسی دست هایش نمود. همان که انتظار داشت. درست مثل کاوه، پشت ساعد دست راستش یک ماه گرفتگی بادامی شکلی وجود داشت.

به صورت پسرش نگریست. همیشه فکر می‌کرد بچه زیبایی به دنیا خواهد آورد.

با خودش اندیشید: شاید چون نارس است این قدر چروک و زشت است. دوباره قنداق پیچش کرد و پتو را رویش انداخت.

نوزادش همچون بادام تلخی بود که نه جرات تف کردنش را داشت و نه تحمل قورت دادنش.

بعد از یک شب طولانی؛ صبح، با رگه‌هایی از نور خورشید که از لابلای ابرهای خسته از بارش بیرون میزد، سلام داد.

زهره از زایشگاه به خانه‌اش تلفن زد.

مادرشوهرش، خواب آلودمتوجه شد که عروسش فارغ شده است. کمی هول کرد: زنده ست؟

زهره آب گلویش را با سوزش فرو داد: خدا بخواد سالمه و وزنش هم خوبه.

آسیه خانم مکث کرد: مگه همیشه با اون شکم کوچیک، بچه‌ی سالم و خوب به دنیا بیاد؟

زهره بی‌قرار بود: خان جون! من فقط چاق نشده بودم و چربی اضافه نکرده بودم. یه وقت‌هایی هم آدم ماهش رو گم می‌کنه. حالا میاید دنبالم که بچه رو ببریم خونه یا خودم تنها پیام؟ بعدا اگه کاوه شکایت کرد خودتون باید جواب بدید.

آسیه خانم غر زد: نه! بمون تا پیام.

تماس را قطع شد.

زهره شماره منزل صفدر خان را گرفت. مرضیه، چنان متعجب بود که تا یک دقیقه حرف نزد. صفدر خان گوشی را از دستش کشید و وقتی شنید گلناز دیشب زایشگاه بوده و پسر زاییده با عجله گفت که همین الان خودش را می‌رساند.

ده دقیقه طول نکشید که صفدر خان از آن طرف شهر کوچکشان، خودش را به زایشگاه مریم در حاشیه دیگر شهر رساند. مرضیه خانم هم با یک ساک کوچک پشت سرش می‌دوید.

وقتی وارد اتاق شدند با دیدن نوزاد نارس و زشتی که بغل گلناز بود شوکه شدند. یک دفعه صفدر خان با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. لابه‌لای قهقهه‌های که می‌زد زهره شنید که می‌گفت: درست شکل آقاچون خدایا! مرزومه! همین جور چروک و بی ریخت بود.

(با خودش فکر کرد: همیشه مردم همان چیزی را که دوست دارند می‌بینند! و می‌پذیرند!)

مرضیه خانم چشم نازک کرد و به طرف هوویش رفت و زیر لب مبارک باشی شل و آویزانی گفت.

صفدر خان با ملاطفت نزدیک شد: پس چرا اینقد بی سر و صدا؟ باید سر شب زنگ می‌زدی و می‌گفتی که دردت گرفته. هنوز با ما غریبی می‌کنی‌ها.

خلاصه با سلام و صلوات لباس نوزاد را تن پسر نحیف کردند و خواستند راه بیافتند.

زهره نزدیک شد: همونطور که متوجه شدید بچه کم وزن هست و احتیاج به مراقبت پزشکی داره. بهتره قبل از اینکه به خانه برید، به بیمارستان شهر ببرید تا معاینه کافی بشه.

پدر خوشحال، با خنده و شعف وافر لب گشود: چشم خانم دکتر! همین الان با بنزم! که جلوی دره، به راست می‌برمش بیمارستان. خاطرتون جمع باشه.

صفدر خان دراز و لاغر با صورت کشیده و سیل پهن و کلاه شاپوی پشمی شیک، مهربان‌تر از مرضیه خانم می‌زد. او که فقط دو سال از شوهرش کوچکتر بود، گرد و اخمو بود. مدام می‌گفت: شکم به آن بزرگی همین دو کیلو بچه ازش بیرون اومده! جل الخالق! همه بچه‌های من چهار کیلویی بودن.

صفدر خان جلوتر رفت تا کارهای ترخیص گلناز را انجام دهد. مرضیه هم نوزاد را به وری برداشت و ساک کوچک را به آن یکی دست گرفت و راه افتاد.

گلناز از تخت پایین آمد و نزدیک زهره شد و دستش را فشرد. آرام نجوا کرد: به قولم پایبندم. خیالتون راحت باشه. مرضیه چرخ زد و به آن دو نگاهی انداخت.

گلناز لبخندی زد: به خانم دکتر قول دادم که حتماً به بیمارستان خواهیم رفت. . به خاطر وضعیت پسرمان نگران هستن.

مرضیه که دل خوشی از این جریانات و پسر دار شدن هوویش نداشت نفس صدا داری کشید و رو برگرداند و پشت صفدر خان، سرعت قدم هایش را بیشتر کرد.

زهره برای آخرین بار به قنناق پسرش نگاهی انداخت که با قدم های مرضیه، از او فاصله می‌گرفت و با هر گام، چنگی به قلبش کشیده می‌شد.

زمانی که صفدر و همسرانش از در زایشگاه خارج می‌شدند آسیه خانم که با یک دست، مسعود را می‌کشید و با دست دیگر ساک لباس‌های نوزاد را حمل می‌کرد، از کنار آنها گذشت و نیم‌نگاهی به بچه‌ی چروک خورده آنها انداخت.

با خود گفت: معلوم نیست مادران این دوره زمانه چه می‌خورن که همچین بچه‌های کوچک و بی‌ریختی می‌زان! زهره لب تخت نشسته بود و دخترک را به آغوش گرفته و او را با ولع می‌نگریست.

از زیبایی او خوشش می‌آمد و دلش می‌خواست زودتر عکس العمل مادرشوهرش را ببیند.

آسیه خانم که اکنون به نفس نفس افتاده بود داخل اتاق شد و با دستپاچی به سمت عروسش آمد. بدون هیچ حرفی بقچه را قاپید و بدون آنکه نگاهی به بچه بیندازد با دستهایش شروع به وزن کردنش نمود.

آسیه خانم: نه! انگار واقعا سه کیلو رو داره. با خوشحالی پارچه را کنار زد و آن موقع بود که چشم‌هایش گرد شد: تبارک الله... .

اشک بود که از چشمانش روی گره روسری شیری رنگش می‌چکید: ای پروردگار! خدا رحمت کنه ننه جانم رو! چقدر شکل اون نازنینه! بعد بچه را به خود فشرد و شروع کرد دستانش را بوسیدن.

زهره حاج و واج او را می‌نگریست و در دل، قهقه‌هایش را می‌گریست.

آسیه، نوزاد را روی تخت گذاشت و ساک را گشود و لباس‌ها را درآورده و با سرعت تن دخترک ساکت و عجیب کرد. مسعود زل زده به عروسک خاموش روی تخت، چادر مادر بزرگش را کشید و با خنده گفت: مته نباته خان جون!

آسیه به سمت او برگشت و نگاه عمیقی کرد و به خنده افتاد: آی خان جون قربونت بشه! آره مادر عین نبات می‌مونه، همون رنگ، همون شیرینی، این نبات منه.

با چشم غره به زهره نگاهی کرد و گفت: دلخور نشی‌ها ولی اسمش رو می‌ذارم نبات!

زهره با چشم‌های گرد شده به او نگاه کرد: نبات؟ خان جون! کاوه چند روز دیگه میاد. اجازه بدید سر صبر و حوصله اسم بذاریم.

آسیه خانم به کارش ادامه داد و نوزاد را پوشانده از تخت بلند کرد و سعی کرد لحنش مهربان‌تر باشد: دستت درد نکنه که این نوه‌ی خوشگل رو برام آوردی، یه کادوی خوب پیش من داری، ولی اسمش همون نباته! نبات.

بحث کردن فایده نداشت.

زهره خسته‌تر از آن بود که به خاطر اسم، آن هم برای نوزادی که حتی مال خودش نیست، جر و بحث کند.

در حال ترخیص بودند که حسابدار زایشگاه جلو آمد و بعد از سلام و تبریک، خبر از وضعیت جدید داد: با خرابی دیشب، زایشگاه رسماً تعطیل شد. شما هم بعد از پایان مرخصی زایمانتون، می‌تونید به مرکز بهداشت برید تا محل جدید انتقالیتون معلوم بشه.

زهره کمی خمیده و رنگ باخته، تشکری کرد و با نیم نگاهی به محل بهم ریخته‌ای که چند وقتی در آن خدمت کرده بود؛ به‌همراه مادرشوهر و دو بچه‌ی دیگر، در حالیکه نگران وضعیت پسر نحیفش بود از زایشگاه خارج شد. یک هفته گذشت. کاهه برگشت و با دیدن دختری به آن زیبایی از خود بی‌خود شد.

تقریباً همه‌ی نزدیکان و آشنایان برای تبریک قدم نو رسیده آمده بودند و برخی هدیه‌های گرانقیمتی را به خاطر آسپه خانم به آنها می‌دادند.

زهره لبخند محزونی داشت. می‌دانست که کمی افسرده است و این برای هر زنی پس از زایمان امری طبیعی بود و برای مادرانی که کودکشان را از دست داده باشند هم بیشتر رخ می‌داد، اما این را که کسی نمی‌دانست. غم مضاعف او بیشتر از آن ناشی میشد که از سرنوشت کودکش بی‌خبر بود. شاید اگر خبر می‌گرفت که عمر پسرکش به دنیا نبوده است کمتر سر در گریبان و کلافه می‌گشت.

آسپه به خاطر نبات، خوش خلق‌تر از آن بود که غم زهره را به بد ادایی عروسش تعبیر کند. پس از ده روز وقت آن بود که به خانه خودش برگردد ولی دل کندن از نبات برایش سخت بود اما از اینکه مخالفتی برای نام گذاری تازه متولد شده، به اسم شیرین نبات، رخ نداده بود، خرم و خجسته بود.

مادر زهره که سال‌ها پیش در اثر تصادف، زمین گیر شده بود و امکان مراقبت از دختر و نوه‌اش را نداشت؛ به کمک همسر و پسرش، برای دیدن نوه‌اش آمد و زنجیر وان یکادی به گردنش آویزان کرده و رفته بودند. کاهه مطمئن بود که فقط وجود نبات باعث شده است که مادرش از این همه کار و پذیرایی از میهمانان و مراقبت از زائویی که عروس خانواده است، غر نزند و داد و شکوه سر ندهد!

حتی همان روز نخست، عاشقانه و به سرعت به بازار طلافروشان رفته و سه عدد النگوی براق و نگین دار خریده و به دستان زیبایش انداخته بود.

دخترانش کمی به مادر ایراد گرفتند که «چقدر شلوغ بازی در می‌آوری!» ولی او زبان همه شان را چیده بود: هر کدومتون دو سه تا بچه زائیدید ولی هیچکدومشون شبیه ننه جان من نبودن!

دخترها از ننه جانی که مادر بزرگ مادرشان بود و هیچگاه او را ندیده بودند، تنها این را می‌دانستند که آسپه در دامان پرمحبت او بزرگ شده و او زنی زیبا و محبوب قلب مادرشان بوده است.

بالاخره خانه خالی شد و زهره بدون نگرانی از نگاه سایرین و با شدت بیشتری، آه بلند و سرد خود را بیرون داد و به نبات که جلوی پایش، روی تشکچه صورتی‌اش ولو بود و با دست سفید و کوچکش هوا را به بازی می‌داد، نگرست.

کاهه؛ محکم و استخوانی، با خستگی زیاد از حیاط به داخل آمد و کمرش را کمی چرخاند و به سمت زهره پا کشید. زهره می‌دانست که او جوانمرد و با مرام است ولی مطمئن بود که آنقدر عاشق و رمانتیک نیست که در برابر زهره ضعیف باشد و هر کار و رفتارش را تایید کند.

وجدان ناراحتش، مرتب به او نهیب میزد که کل ماجرا را برای مردش بازگوید؛ ولی عقلش او را از تبعات کار می‌ترسانید.

کاوه متوجه اشکالی در رفتارهای زنش شده بود اما فکرش به چیزی قد نمی‌داد. چون همه‌ی اقوام و خانواده‌اش، به خصوص مادر ایرادگیرش، در این مدت سنگ تمام گذاشته بودند.

کاوه نبات را بلند کرد و به زهره نزدیک شد. این بار خواست مهربانتر از همیشه باشد. دست پیش برد و سعی کرد با طمانینه، حلقه موی ناآرامی را به انبوه موج قهوه‌ای فرو افتاده بر شانه‌های همسرش، بسپارد؛ حالا که تنها شدیم دوست دارم کاملاً به من توضیح بدی که دلیل اینهمه ناراحتی چیه؟
زهره خیره‌ی مردش شد.

کاوه سراغ حلقه موی دیگری رفت: نگو که چیزیت نیست که باور نمی‌کنم. گرچه می‌دونم که تو زن چندان احساساتی نیستی ولی خیلی واضح می‌بینم که نسبت به نباتمون سرد و کاملاً بی‌احساس هستی؛ و این منو می‌ترسونه.

تارهای مویش داغ شده بود؛ گویی جاندار بیچاره‌ای با سربی گداخته، نشانه گذاری می‌شود. ولی کاوه نوازش می‌کرد و اعتراف می‌خواست: این چند روز حواسم بهت بود که چقدر نسبت به شیر دادن به این طفل معصوم بی‌تفاوت و بی‌احساس بودی که اگه مادرم شیر خشک رو شروع نمی‌کرد گرسنگی این بچه رو می‌کشت. پس یه توضیح درست و حسابی حق من و بچه‌ام؛ درسته؟

داغ سربی‌اش می‌سوخت که دَلو آب یخی نثارش شد، بچه‌اش!؟

شوهرش خوب بود ولی عاشق نبود و اکنون از او توضیح می‌خواست؛ این آخرِ درماندگی بود.

به گلناز قول داده بود که فقط ده روز به او فرصت دهد. همین یک روز را اگر زبان به دندان می‌گرفت شاید همه‌ی مشکلات حل می‌شد.

از طرفی نگران پسرش بود و این حس که اگر او مُرده باشد و گلناز بیاید و دخترش را بخواهد؛ تمام زندگی‌اش را بر باد رفته خواهد دید.

در این ده روز مرتب به خود لعن و نفرین می‌فرستاد که چرا علیرغم اینکه شخصیت محکم و عقلانی‌ای دارد، در آن ساعات شب پرباران، آنهمه دستخوش احساسات زنانه قرار گرفته تا زن دیگری را از غم بی‌فرزندیش نجات دهد.

دو ماه نبودن کاوه و افسردگی ناشی از تنهایی و غرغرها و شماتت‌های خان جون، بر این احساساتی عمل کردن دامن زده بود و اینها همه حرف‌های دلش و بغض‌های خفته در گلویش بود، اما کدام را می‌توانست به زبان آورده و به همسرش باز گوید.

کاوه دلگیر و متفکر؛ سکوت بی‌مهر و ممتد زنش را که دید، نبات را بر روی تشکچه‌اش گذاشت و خواست بلند شود که یاد چیزی افتاد. دست به جیب پشتی شلوارش برد و پاکت در بسته کوچکی را بیرون آورد و به طرف زهره گرفت: این نزدیک در ورودی حیاط افتاده بود. اسم تو روی پاکته.

زهره تحمل نکرد و پاکت را قاپید و بی درنگ درش را پاره کرد، نامه را بیرون کشید و با شتاب شروع به خواندن کرد. هر ثانیه بر کبودی صورتش اضافه میشد و با حلقه های اشک که از پس چشمانش به حرکت درمی آمد مبارزه می کرد تا بتواند کلمات را بهتر بخواند.

کاوه مضطرب به او نگاه میکرد: زهره، زهره جان چی شده؟ نامه از دستتان لرزان زهره رها شد و بر روی شکم نبات افتاد. کاوه آن را برداشت و شروع به خواندن کرد:

«خانم نیازی عزیز»

شما مهربانترین آدم در زندگی من بعد از مادرم هستید. شما برای من و دخترم فداکاری کردید. تا زنده ام فراموش نمی کنم، خجالت زده ام ولی امانتی شما راهی بهشت شد. همه ی ما از شدت اندوه راهی تهرانیم. خیلی شرمنده هستم که زحمت امانت من با شماست. حلالم کنید. «گلناز»

کاوه مبهوت بود: این نامه چیه؟! از کیه؟ گلناز کیه؟ امانت کدومه؟ امانت تو چی بود که الان در بهشته؟

زهره فرو رفته در پنجه های دردناکش، فقط با صدای بلند می گریست.

کاوه کوبنده گفت: زهره با توام! نمی خواهی توضیح بدی؟ نمی خواهی به حرف بیای؟

زهره طوفانی بود و می بارید اما کاوه هم رحمی نداشت. نبات ترسیده و بی قراری می کرد.

همین باعث شد که فشار اشکها کم شود. با صدای بغض آلودی، شروع به تعریف تمام ماجرای آن شب کرد.

کاوه، تکیده به روی فرش پهن شد. باور نمی کرد که نبات دختر او نیست. باور نمی کرد که پسرش اکنون در بهشت است. دستانش تکیه بر زانوی خم شده، در کنار تشکچه نبات آویزان مانده بود و صدایش در نمی آمد.

نبات طبق عادت، در هوا دست چرخاند و انگشت شست کاوه را قاپید و ول نکرد. نگاه ماتش از روبرو پایین آمد و به آن میشی براق خیره ماند. صحنه برای زهره تکرار شد. حسی خاص در چشمان کاوه پدیدار گردید. بارقه ای امید از پس آن نگاه بی فروغ دیده میشد. حیات، در کالبد مُرده ی مرد تزریق گردید. پدر مشابه پسر. این دختر ترسناک، نیروی زندگی با خود به همراه داشت.

کاوه شانه ستبر کرد. قدرت یافته بود. انگار کاوه ی جدیدی از پس مرد مُرده ی ثانیه های قبل بازگشته بود. با تحکم گفت: هر غلطی کردی، کردی! نه گلناز می شناسم و نه دخترم رو به کسی میدم. گور بابای پدر معتادش و شوهر قلدر و زندگی فلاکت بارش! نبات دختر منه، عشق خان جونه، حال و روزش رو ندیدی؟ محبتش رو نسبت به این بچه ندیدی؟ چطور تونستی باهامون این کار رو بکنی؟ آگه یه بار دیگه بگی که نبات دختر من نیست به خداوندی خدا ازت دست می کشم.

زهره ناباورانه سکتته ای در پیش داشت: کاوه چی میگی؟! این بچه...

کاوه دستانش را با قاطعیت در هوا چرخاند و او را وادار به سکوت کرد: به زبان آوردی، نیاوردی!

زهره اشک ریزان نالید: باشه باشه، ولی فقط این رو گوش بده، من مشکوکم، احساس مادرانه ام نمی پذیره که پسرم زنده نباشه. نبات؛ دختر تو! هر چی تو بگی، اما انتظار نداشته باش که تا یقین نکردم، از پسرم دست بکشم.

کاوه سرد چون یخ: این فکر رو باید همون موقع می‌کردی. اگه واقعا نارس بود و تنفسش ضعیف؛ چرا مشکوکی که هنوز زنده باشه؟

زهره گونه‌هایش را فشرد: این حرکت گلناز مشکوکه. اگه اون تا اینجا اومده و این نامه رو داخل خانه انداخته، چرا حتی برای خداحافظی نیومد تا نبات رو ببینه؟

کاوه سردتر شد: اون از تو عاقلتره. اون دونسته که اولاً ممکنه من قیامت به پا کنم و دست از سرش بردارم و پشت بندش، شوهر قلدرش از خبطی که کرده باخبر بشه و این طفل معصوم رو پیش همون به اصطلاح دایه‌اش بفرسته؛ که متاسفانه این، همون شب کذایی به عقل تو نرسید! دوم اینکه، یقیناً می‌دونسته که دیدن دخترش و اینکه نمی‌تونه اون رو با خودش ببره آشفته و غصه دارش می‌کنه؛ پس بهتر دیده که خودش رو نشون نده و برای دیدنش جلو نیاد و ریسک نکنه.

زهره می‌لرزید: اما کاوه اگه این ترفندش بوده باشه و به خاطر اینکه پسرمن زنده مونده و اون جرات نداشته که بچه رو از صفدر خان جدا کنه چی؟

کاوه فکورانه به دستان شیری رنگ نبات که همچنان لجوجانه انگشت او را گرفته بود و رها نمی‌کرد نگریست: من تلاشم رو می‌کنم که خونه‌اشون رو پیدا کنم و پنهانی، از اوضاعشون سر دربیارم. ولی زهره بد کردی! من هیچی، خان جون چطور می‌تونه از نبات دل بکنه؟ خیلی بد کردی! خان جون هیچوقت تو رو نمی‌بخشه و من با از دست دادن نبات حتی اگه پسر خودم رو برگردونم، برای همیشه نسبت به تو مکدر می‌مونم. چه برسه به اینکه پسری هم در کار نباشه.

زهره بغضش را فروخورد. او اکنون بیشتر از هر چیز، پسرش را می‌خواست. اگر او هنوز زنده باشد، باید به نزدش بازگردد. حتی اگر در این بین خان جون و شوهرش با او سرد شوند. احساس مادرانه‌اش فراتر از همه‌ی این چیزها بود.

گلناز با عجله از حیاط عریض گذشت و چادر از سر انداخت و وارد خانه گردید.

به محض ورودش با صفدر خان مواجه شد: علیک سلام! کجا بی‌خبر تا حالا؟ مثلاً رفتی با آقاچونت خداحافظی کنی‌ها؟ نگفتم عجله داریم و باید قبل از ظهر راه بیافتیم؟

عباس را از این دست به دست دیگرش منتقل کرد. پسر کوچک نارس به راحتی در کف دستان وسیع صفدر خان جا می‌گرفت.

گلناز شرمنده و گلگون از دویدن‌های بسیار: سلام صفدر خان. روم سیاه! خانم دکتر زایشگاه رو که یادتون هست؟! قول داده بودم که بعد از ده روز به دیدنش برم تا برام نسخه‌ای بنویسه. می‌گفت چون در سن کم، مادر شدم باید مراقب باشم تا بچه‌های دیگه‌ام رو به سلامت به دنیا بیارم. فکر کردم اگه به تهران بریم ممکنه مدت‌ها طول بکشه که باز گذرمان به اینجا بیافته. از خونه آقاچانم که زدم بیرون، یه سر رفتم سراغش که یه قدری دیر شد.

صفدر خان که کمی نرم شده بود اشاره‌ای به دست و بالش کرد: پس داروها کو؟

گلناز هول کرد: آهان! نتونستم ببینمش! زایشگاه که تعطیل شده، مطب هم بسته بود، من هم زود برگشتم. صفدر خان نفسی بیرون داد و باز به عباس نگریست و لیخندی حواله پسر دردانه‌اش کرد: بجنب! همه آماده‌اند. مرضیه از آشپزخانه بیرون آمد و به گلناز چشم غره‌ای رفت. از وقتی صفدرخان پسر دار شده بود، چندان نمی‌توانست بدگویی هوویش را نزد او کند.

عباس را که جابه‌جا کرد؛ صدای کلفتش نرم و کوچک شد: عباس من، عباس بابا، نفس بابا، می‌خوام ببرمت تهرون، اونجا دکترای خوب خوب مواظبت هستن، خوب رشد می‌کنی، قوی میشی، پسر بابایی تو، عسل بابایی تو.

مرضیه با اخم رو برگرداند و به همه ندا داد که راهی شوند.

گلناز ترسیده بود! می‌دانست زهره زن باهوشی است و شاید آن نامه را باور نکرده باشد. اکنون بعد از مدت‌ها، کمی ارج و قرب پیش صفدر خان و مادرشوهرش پیدا کرده بود.

اگر دروغگویی و پنهان کاری‌اش در مورد دختر دارشدن وجابه‌جایی بچه‌ها رو می‌شد زندگی‌اش با عزا و مرگ فرقی پیدا نمی‌کرد.

هر چه طلا جمع کرده بود در کیسه‌ای ریخت. الان بهترین موقعیت است که وانمود کند در اثاث کشی، طلاهایش گم شده است.

باید به سرایدار طماع خانه رشوه می‌داد تا اگر کسی سراغ صاحبخانه را گرفت و در مورد نوزاد تازه متولد شده‌اش سوال کرد، جوابی دهد که شک زهره را از بین ببرد.

گلناز آهی کشید. اعمالش پلید و از سر خودخواهی بود. می‌دانست که روزی نتیجه‌ی این رفتار نادرستش را خواهد دید. می‌دانست که نسبت به مهربانی و خوبی زهره، ظالمانه رفتار می‌کند، اما مگر او تاکنون چگونه زندگی کرده بود؟!

همیشه سختی و درد و ظلم! نمی‌توانست و نمی‌خواست دوباره آن دردها را تجربه کند. روزی زهره را خواهد دید و زانو خواهد زد و طلب بخشش خواهد نمود!

خیالش از دخترش راحت بود. حداقل از کوهستان و ننه حیدر خبری نبود. حداقل کلفتی آن خانواده را نخواهد کرد! تلاش عظیمش به خاطر حس مادرانه‌اش برای آن دختر، ثمر خواهد داد. حتی اگر بخشیده نشود؛ باکش نبود، او یک مادر بود.

یک سال گذشت. عباس، عزیز بابا بود. اصلا از بغلش پایین نمی‌آمد. چهره زشتش را فقط صفدر می‌بوسید. ناز و نوازشش فقط از دست او بود. هم مادرش بود؛ هم بازی‌اش هم نیز. هیچکس جرات نداشت نگاه چپ به عباس بیافکند. حتی نوه‌های صفدر خان هم در آغوش پدربزرگ، جایی نداشتند. آغوشش فقط برای او بود. بارها بر روی بادام نقش بسته بر ساعد دستش بـ سوسه میزد و زمزمه وار می‌گفت: بادام بابا! بادام شیرین بابا و عباس بود و بابا؛ بدون گلناز!

هیچ حس مادر - فرزندى بین آنها نبود. عباس هیچ شیرى از او نخورده بود و هیچ آغوشى از او ندیده بود و اولین واژه کودكانه‌اش «بابا» بود.

صفدر خان که از تمکن مالی خوبى بهره مند بود، در تهران خانى بزرگى خرید. از حیاط که به ورودى خانه مى‌رسیدى دو در دیده مى‌شد.

در واقع ساختمان دو بخش بود با دو ورودى مجزا. ولی در داخل، هر دو بخش ساختمان با راهرویی پاسیو مانند که پر از درختچه و گل و گیاه بود به هم راه داشتند.

صفدر خان برای جلوگیری از هر مداخله‌ای در دو زندگى، زنان و فرزندانش را جدا ساخته و فقط جمع‌ها از نهار تا شام؛ اجازه مى‌داد که با هم جمع شوند، یک سفره شوند و گپ بزنند. عباس اما از تمام قوانین جارى در آن ساختمان دو بخشى، مستثنى بود. عباس همه جا بود؛ هر جا که پدر بود.

مرضیه درک کرده بود که گلناز فاقد هر حس مادری است و البته این را به حساب بی‌تجربگی و بی‌مادری که آن دختر کم سن و سال کشیده بود مى‌گذاشت.

از این روی، کم کم نسبت به عباس ملاطفت پیدا کرد. او که خود از داشتن پسر محروم بود، در دلش اشتیاقى برای کسب محبت عباس کوچک؛ که عزیز کرده‌ی شوهرش بود، احساس مى‌نمود. شاید که این پسر را برای خودش داشته باشد.

دو سال دیگر سپرى شد. رشد عباس تحت نظر پزشکان تهرانى حیرت آور بود. پسرک اکنون از همسن و سالان خود چند سانتى بلندتر بود، بسیار خوش بنيه و کماکان زشت!

گلناز فارغ شد. یک پسر بود، زیبا همچون خودش.

مرضیه دیگر با او کارى نداشت. تمام همتش روی عباس متمرکز شده بود. حتى نوه‌هاى خودش را در درجه دوم قرار مى‌داد. صفدر خان خوشش مى‌آمد و او را بیشتر تحویل مى‌گرفت.

گلناز به این بسنده مى‌کرد که پسرش را بزرگ کند و در ناز و نعمت، زندگى‌اش را به سر برد. طلاهایی که صفدر خان به او مى‌داد بیشتر از هرچیزی برایش ارزشمند بود. حتى بیشتر از توجه و عشق همسرش! زندگى و فقر گذشته، اکنون او را بیش از پیش طماع کرده بود.

عباس پنج ساله شد. قوی و محکم چون کوه. پدر او را با خود به هر جا مى‌برد. اصلاً جدایی از او معنا نداشت.

صفدر خان از آن عتیقه‌چی‌هاى کهنه کار بود، کسب و کار خانوادگیشان بود؛ نسل اندر نسل.

کلکسیون پنهانی و فوق العاده‌ای که جمع آوری کرده بود برای ثروتمندی هفت نسل بعدیشان کافی بود. عباس که از لحاظ هوش و استعداد، زبانزد خاص و عام بود در تمام فعالیت‌های پدر حضور داشت و خاموش و با ابهت، حرف‌های آنها را مى‌شنید و به خاطر مى‌سپرد.

هیچکس ندیده بود که او بچگی کند یا با بچه‌ای همبازی شود؛ حتى با نوه‌های مذکر دختران صفدر خان هم دم خور نبود.

خواهران ناتنی‌اش او را از بالا نگاه می‌کردند ولی از ترس پدرشان و اینکه آنها را از ثروت و مکننتش بی بهره کند، دم برنمی‌آوردند و همیشه با مهربانی و ادب با او سخن می‌گفتند.

گلناز پسر دومش را هم به دنیا آورد. هر کدام از اقوام و دوستان که به او می‌رسیدند از اینکه پسر اولش هیچ شباهتی با دو فرزند دیگر نداشت، ابراز تعجب می‌کردند.

او سکوت می‌کرد و تمام فکر و ذکرش سرویس زمردی بود که صفدر خان به خاطر تولد پسر سومشان به او داده بود. عباس، محمود، ناصر.

وجود محمود و ناصر، هیچ اثری در ارتباط و هم زیستی تنگاتنگ عباس با پدر نداشت. گلناز گاهی رشک می‌برد که چرا توجه این چینی، نصیب دو پسر دیگر نمی‌شود؛ ولی بعد با یادآوری ظلمی که در حق زهره کرده بود با خود می‌گفت: «لابد این سزای عمل خودم است» و اینچنین آرام می‌گرفت.

یک شب که صفدر خان به عباس تصاویری از کتب قدیمی را نشان می‌داد و گاهی هم دستی به سر محمود و ناصر می‌کشید؛ گلناز لب به اعتراض گشود و از او خواست که به دو پسر دیگر هم مانند عباس توجه کند ولی صفدر خان روی ترش کرد: محمود و ناصر کُپ خودت هستند، نوش جونت باشه! عباس من، مال منه و عزیز دلمه. فقط اون‌ه که کپ آقاجون خدایامرزمه و یه موی افتاده‌اش رو به هیچکدوم از این بچه‌هام نمی‌دم! بخوای اذیت کنی پا می‌شم می‌رم اونور، پس ساکت باش و شام رو بیار!

گلناز از اینهمه حماقت حرص می‌خورد و دوست داشت فریاد بزند «کدام شباهت و کدام آقاجان!؟» ولی چه کند که به قول شاعر: از ماست که بر ماست.

گاهی که مرغ خیالش به سمت دخترش میرفت، سوزشی در قلبش می‌نشست.

سال گذشته که به خاطر فوت پدرش به شهرشان رفته بودند؛ در آن فرصت کوتاهی که توانسته بود از خانه گریزی بزند، از سر عاشقی و عشقی که هر مادری را به سمت کودکش می‌کشاند، به نزدیکی‌های خانه زهره رفته بود و پشت ستونی کمین کرده بود.

اگر خدا بخواهد و اگر فقط خدا بخواهد، شاید در همین ثانیه‌های کوتاه، دخترش را فقط برای لحظه‌ای ببیند و خدا خواست!

در همان دقایق کوتاه، خان جون دست نبات را گرفته و از در خانه بیرون آورده بود تا هم خریدی کرده باشد و هم نوهی نازش از هوای آفتابی لذت ببرد. گلناز با دیدن دختر پریشانش قالب تهی کرد.

لحظه‌ای خواست سراسیمه نزدش برود و او را در آغوش خود جای دهد. ولی عقلش مانع گردید. فقط ایستاد و برای ثانیه‌هایی لذت برد و اشک ریخت.

با یادآوری این خاطرات و چهره دوست داشتنی دخترش، با خود زمزمه میکرد: حالا که دو پسر برای صفدر خان آوردم؛ شاید با برگردوندن عباس و آوردن دختر زیبامون، بتونم یه جوری این غائله رو ختم به خیر کنم.

اما بعد، ترس بر جاننش سایه می‌انداخت. اگر عباس بچه‌ای عادی بود و اگر عمق محبت این پدر و پسر، تا این حد نبود، شاید این کار، کمتر آسیب و تنش به همراه داشت. اما یقیناً صفدر خان با فقدان عباس کنار نخواهد

آمد و نه تنها زندگی دخترش نابود و به کوهستان تبعید می‌شد، بلکه تنبیه بزرگتری نیز دامن گیر خودش خواهد بود. پس گلناز افکارش را جمع و صلاح را در آن دید که از دخترش دوری گزیند تا در امان بماند.

نبات پنج ساله شد. موه‌های تاب دار فندق‌اش در هوا به پرواز در آمده و چین‌های کوچک پیراهن سفیدش می‌لرزید و با سرعت تکان دهنده‌ای، فرفره‌ی پلاستیکی مسعود را از دستش گرفته و می‌دوید.

مسعود نه ساله، در گوشه‌ای ایستاده و با دهانی باز، مثل همیشه، به او خیره شده بود. از نگاه کردن به او سیر نمی‌شد و از نزدیک شدن به او وحشت داشت.

برای او، نبات، همیشه همان اسباب بازی گران قیمتی بود که فقط می‌توان از پشت ویترین تماشايش کرد چرا که هیچ گاه قدرت خرید آن را نداری و هیچوقت نباید آرزوی داشتنش را داشته باشی.

ناگهان پای نبات به برآمدگی فرش گیر کرد و تعادلش بر هم خورد؛ ولی قبل از اینکه بیافتد مسعود او را گرفت و با پهلو او را سالم فرود آورد. آنجا بود که از درد شدید دست آزرده‌اش، ناله‌اش بلند شد. خان چون از آشپزخانه دوید تا ببیند چه شده است. زهره هم کتابش را پرت کرد و سراسیمه از اتاق به طرف هال آمد.

اما دیدن نبات که چشم ریز کرده و ظریف و دقیق، دست مسعود را می‌مالید و اشک‌های پسرک که در میانه راه متوقف شده بود؛ باعث شد که پای هر دو زن برای ادامه‌ی راه سست گردد. خان چون آهی کشید: دست این بچه گرمه؛ شفا می‌ده. این را گفت و بدون هیچ نگرانی به آشپزخانه بازگشت.

زهره هنوز به چارچوب در تکیه داده و نگاهش به سوی آن دو کودک بود. مثل همیشه و مانند هر دفعه‌ای که از نبات چیز عجیبی می‌دید، ترسیده و سر انگشتانش یخ کرده بود. پنج سال گذشته بود. اما هر بار، نگاه به چهره نبات، فقط او را به یاد پسرش می‌انداخت.

چهار ماه از نامه گلناز نگذشته بود که زهره‌ی عاقل، صلاح را بر این دید که علیرغم ضعف و کم خونی مزمنی که داشت دوباره باردار شود. او هیچ وقت باور نکرد که پسرش را از دست داده و هیچگاه باور نکرد که خانواده صفر از غصه‌ی داغ فرزند، عزم تهران کرده‌اند.

حرف‌های سریدار آن خانه را باور نکرد. نگاه‌های او را باور نکرد. طعم دروغ را حس می‌کرد؛ اما دستش به جایی بند نبود.

لذا عاقلانه دید که فرزند دیگری بیاورد تا اگر روزی گلناز، نبات را برد؛ وجود فرزندی دیگر، مانع خشم و انزجار کاوه گردد. اما مردش با او سرد شده بود.

ماموریت‌های طولانی و رفتارهای بی‌محبتش، زهره را تکیده و رنجور کرد. اگر نبات نبود بعید می‌دانست که با او بماند.

روزهای کسل کننده و تنهایی‌های بیش از حد، او را بر آن داشت که درس بخواند تا ارشدش را بگیرد. آسیه خانم هم که بند حیاتش، به نبات وصل بود از اینکه بیشتر با نوه‌اش وقت بگذراند تا عروسش به دانشگاه برود و در درسهایش غرق شود، غمی نداشت و شادمانه‌تر از هر زمان، زندگی می‌کرد.

گرچه شَمّ زنانه‌اش او را به سردی روابط پسر و عروسش مطمئن ساخته بود؛ افسردگی را در چهره عروسش می‌دید و گاهی پسرش را سرزنش می‌کرد، ولی سن و سال بالا و بی‌حس و حالی، اجازه دخالت و پرس و جوی بیشتری را به او نمی‌داد.

نبات چون پروانه‌ی سپید و خوش تراشی در خانه بال میزد و از سمتی به سمت دیگر می‌رفت. با محبت و در ضمن عجیب و غریب بود. گاهی به پدرش می‌گفت: «بابایی نرو اوخ میشی!» کاوه می‌رفت و با تصادفی در راه، زخمی بازمی‌گشت و به دخترش ایمان می‌آورد.

یک بار، به مادر مسعود گفت: عمه جونم! از پول‌های زیادت برای من و مسعود اسباب بازی می‌خری؟ کاوه خیره به خواهرش گفته بود: کدوم پول زیاد؟ و کبری سر تکان داد که پولی در کار نیست!

همان شب، کبری سراسیمه به کاوه زنگ زد.

شریک شوهرش که تمام پول‌های شرکت را اختلاس و فرار کرده بود؛ توسط پلیس دستگیر و کل پول مذکور، ضبط و به زودی به شرکت تحویل داده می‌شد. کبری نوید داد که حتما عروسک زیبایی، برای نباتش خواهد خرید!

کاوه باور داشت که نبات بچه‌ی خاصی است، زهره نیز باور داشت و به شدت از این خاص بودن می‌ترسید و از نبات پرهیز می‌کرد.

ولی نبات محکم او را در آغوش می‌کشید و بـوسه‌هایش را بر روی گونه‌ی زهره می‌نواخت و همانند یک شعر کودکانه که هر بچه‌ای برای خودش می‌سازد و می‌نوازد، زمزمه می‌کرد: مامان چه مهربونه، خدا اینو میدونه، مامان چه مهربونه، بابا اینو میدونه... و آنقدر این را خواند و خواند و خواند که دل کاوه آب شد و مهربانی همسرش را پذیرفت و او را به خاطر خطای گذشته بخشید.

خطایی که حداقل آسایش دخترک زیبا رویش را در پی داشت. پس باز مهربان شد؛ در خانه بیشتر دیده می‌شد و محبت‌هایش رنگ و روی مردانه گرفت و روح خسته‌ی زهره نیز کمی زنانه طلب کرد و می‌دانست که اینها همه به خاطر نبات است.

چون او بچه خاصی است؛ پس به شدت از این دختر و از این خاص بودن می‌ترسید.

عباس پانزده ساله شد. قد کشیده و به شدت استخوانی بود؛ راه که می‌رفت، زمین زیرپایش به لرزه می‌افتاد. استخوان بندی قامتش به گونه‌ای بود که گام‌هایش سنگین و هنگام قدم برداشتن او را پرابهت می‌نمایاند.

بلوغ او را زشت‌تر کرده بود. اما هیبت و جذابیت نگاهش، همه را بر آن می‌داشت که مدام عباس گویند و منتظر حرف و نظر او در انجام هر کاری باشند.

نبوغ و استعداد فوق‌العاده‌اش، تنهایی و عدم رفیق بازی‌های دوران طفولیت و نوجوانیش، موجب شد که سال‌های تحصیلی را چند سال یکی کند و اکنون و در این سن با قبولی در دانشگاه سراسری، در رشته باستان‌شناسی، به تحصیل مشغول گردد. هیچکس در دانشگاه نمی‌دانست که او فقط پانزده سال دارد. زیرا در همین وضعیت هم از سایرین بلندتر، گیراتر و باسوادتر بود.

در همان سال، شوهر یکی از دختران صفدر در اثر سرطان فوت کرد. به هنگام خاکسپاری، گوهر، دو فرزندش را به آغوش گرفته و به شدت می‌گریست و ضجه میزد؛ همه دیدند که عباس بالا بلند به سمت خواهرش آمده و شانه‌هایش را از پشت گرفته و بر سر او و فرزندانش خیمه زده و با تحکم و عمیق صدا بلند کرد: گوهر! پدرت هنوز زنده ست، اصلاً مگه عباست مُرده؟ قدم خودت و دخترهات روی چشم‌های ما، برای بچه‌هات کم نمی‌ذاریم، از امروز زیر پر و بال صفدر خانی، ضجه نزن، بچه‌هات ترسیدن، میاید پیش خودمون، گریه بسه.

همه می‌دیدند و اشک می‌ریختند و عباس بیشتر از هر زمانی عباس شد، بیشتر از قبل عشق بابا شد و در دل همه عظیم‌تر و با ابهت‌تر شد و مرضیه بیشتر از پیش برای عباس مادر شد.

گلناز هم دید. او دیگر به جای بی تفاوت بودن نسبت به عباس، وحشت بزرگی از او در دلش رخنه کرده بود. ابهت عباس و بزرگی و سروری‌اش بر همه، او را به این فکر می‌انداخت که اگر روزی، روزگاری از کاری که او در حقیقت کرده بود باخبر گردد، بر او رحم نخواهد کرد.

ولی اکنون منفعت بود و ثروت، بزرگی‌های عباس برای او سکه و طلا به همراه داشت. هر گلی که می‌کاشت؛ صفدر خان یک هدیه به خاطر زائیدن چنین پسری به سمت او روانه می‌ساخت تا تشکرش را به گلناز تقدیم کند.

گلناز عاشق طلا بود. حتی محمود و ناصر برای او به اندازه طلاهایش عزیز نبودند. هر دو پسر به شدت از عباس حساب می‌بردند؛ او را بعنوان برادر بزرگ می‌شناختند و در برابر هوش و کارآمدیش، سر خم می‌نمودند.

عباس با هر دو مهربان و بزرگووار بود ولی اجازه نافرمانی و بچگی کردن به آنها نمی‌داد. در واقع عباس بود که آنها را تربیت می‌کرد نه صفدرخان. محمود نسبتاً قد کشیده بود ولی همانند مادر ظریف و بور و چشم سبز.

ناصر بسیار خوش چهره بود؛ پنج سال کوچکتر، کمی بازیگوش و گاهی خلق و خویش، گلناز را به یاد پدر خدا پیامرزش می‌انداخت و او این را دوست نداشت. گرچه چندان خوشش نمی‌آمد که عباس به پسران او تحکم کند؛ ولی آنقدر عاشق طلا و جواهرات بود که به عباس ایرادی نمی‌گرفت.

مرضیه طلا نمی‌خواست. او، قلب عباس را می‌خواست.

در آستانه شصت و سه سالگی، عباس عصای پیری‌اش بود. بقدری به او مادرانه محبت می‌کرد که گاهی صدای دخترانش هم در می‌آمد. لباس‌های شیک و مارک‌دار، وسایل مدرن، غذاهای مورد علاقه‌اش و عباس هم کم نمی‌گذاشت. او را مادر می‌خواند و گلناز را به اسم صدا می‌نمود و مرضیه، شیرین لبخند میزد.

او عاشق عباس بود، شاید اگر پا به زندگی‌شان نمی‌گذاشت، خیلی پیشتر از این‌ها، صفدر از او می‌گریخت و ایام میانسالی خود را تنها کنار زن جوان و زیبا رویش می‌گذراند؛ اما نوع ارتباط عباس با مرضیه، نخ‌های نازک اتصال زن و شوهر قدیمی را، محکم و به گونه‌ای ساخته بود که صفدر جرات نمی‌کرد که حتی در نبود پسر ارشدش، به مرضیه بی‌احترامی کند؛ پس مرضیه مادرانه به عباس عشق تقدیم می‌کرد.

استعداد و مطالعه زیاد و همچنین تجربیات فراوان عباس در خصوص آثار باستانی و عتیقه‌جات، از او شخص معروفی در دانشگاه ساخته بود.

کافی بود تصاویر و یا خود شیء را ببیند؛ سریعا به قلبی و یا اصلی بودن آن، نظر کارشناسی و دقیق می‌داد. بارها کوزه و سفالینه‌هایی را نزدش می‌آوردند و او بی معطلی و با یک بازیابی دقیق، اطلاعات جامعی در مورد آن شی می‌داد.

بعضی از اساتید، برای سفرهای اکتشافی دانشگاهی و یا شخصی، سراغ عباس را می‌گرفتند و از او دعوت به همراهی می‌کردند.

نامش در دانشگاه به گوش هر کسی رسیده بود: «عباس راستین.»

همکلاسی هایش از او حساب می‌بردند. دختران کلاس از او فاصله می‌گرفتند. گاهی پیچ هایشان را می‌شنید که از زمختی و ترسناکی‌اش صحبت می‌کردند. گاهی در گوشی می‌گفتند: زشت است ولی ابهت و جذبه‌اش، گیراست.

پسران کلاس هم نزدیکش نمی‌شدند. زیرا اگر کنار او می‌ایستادند به نظر کوتاه قد می‌آمدند و ظریف؛ این برای آنها در بین دختران از هر فحشی بدتر بود.

مقالات فوق العاده و ارائه پروژه‌های خاص؛ با به همراه داشتن بعضی از عتیقه‌های محبوب صفدر، که معمولا آه او را در می‌آورد، موجب محبوب شدن وی نزد اساتید و رئیس دانشگاه می‌گردید.

هیجده ساله بود که با ارائه پایان نامه‌ی فوق العاده‌ای، فارغ التحصیل و بلافاصله در آزمون ارشد به عنوان نفر اول پذیرفته شد. بیست و یک ساله بود که ضمن قبولی در مقطع دکترا، به عنوان استادیار، دعوت به تدریس شد.

اکنون عباس راستین؛ استادیار دانشگاه، ستون خانواده و مشاور پدر در امور شغلی، معتمد دوست و آشنایان بود.

نبات با نواختن چند ضربه‌ی ملایم به در کلاس، اجازه ورود خواست.

عباس بدون آنکه سر بچرخاند: خودتون رو معرفی کنید؟

- نبات فاخر.

بچه‌ها خندیدند اما آرام و بی‌صدا. این استاد ترسناک به هیچکس اجازه نمی‌داد که بلند بخندد.

عباس به فهرست اسامی نگاهی انداخت: اسم تون در فهرست اسامی کلاس من نیست.

- استاد! تازه دیروز تو حذف و اضافه، این واحد رو گرفتم.

عباس بدون آنکه رو برگرداند آرام و ملایم: دو جلسه اول رو که نبودید، الان هم با تاخیر ربع ساعته اومدید. بهتر نیست دوباره برگردید و واحد رو حذف کنید؟!

کلاس باز آرام خندید.

عباس متوجه شد که همه‌ی کلاس کمی بیشتر از حد معمول به دانشجوی جدید، خیره شده‌اند ولی باز روی نگرداند تا نگاهی به تازه وارد بیاندازد.

اصولا به کسی نگاه نمی‌کرد. به قدری بلند قد بود و نگاهش همیشه بگونه‌ای به روبرو دوخته بود که ناخودآگاه کسی در خط نگاهش قرار نمی‌گرفت. به خصوص دخترها! زیرا باید خیلی خود را بالا می‌کشیدند تا حتی به سر شانه‌های او برسند؛ چه برسد به خط نگاهش!

- استاد! این بار رو ببخشید قول می‌دم جبران کنم.

عباس به دور می‌نگریست. سبزینه‌های توام با نارنجی آویخته از شاخه‌های درختان، در تلالو آفتاب مایل مهرماه، او را جذب کرده بود.

کلامش سنگین و آرام بود: بدون غرض؛ توصیه می‌کنم ترم دیگه این واحد رو بگیری چون دو جلسه اول خیلی مهم بوده و دوم اینکه؛ جبران کلاسی، چیزی نیست که هر دانشجویی، در کلاس من از عهده‌اش بریاد! کلاس ساکت بود.

نبات کمی خود را کشید، بلند و محکمتر گفت: استاد! من دیروز متوجه شدم که شما مدرس این درس هستید و بی غرض؛ حتما باید در این کلاس باشم! برای جبران هم قول می‌دم که در هر جلسه‌ای که بفرمایید، مرتبط با همون درس، اسلایدهای فوق العاده‌ای ارائه بدم.

کل کلاس از صراحت گفتار نبات متعجب شده بودند.

عباس همچنان پشت به در کلاس نشسته و نبات نیز محکم و کشیده؛ با لیخندی محو، به شانه‌های او می‌نگریست!

عباس محو قرمزی برخی از برگها و حرکت باد در لابلائی پیکر نازک آنها بود: هنوز متوجه نشدم که چه اصراری دارید که این درس رو اون هم در همین ترم با من بردارید؟

نبات سر به زیر و خیره به ضربات نوک پوتینش که به آرامی با موزائیک‌های کف، تق تق آرامی ایجاد می‌کرد: استاد! واقعا دلم می‌خواد که در سفر آموزشی شما حضور داشته باشم!

همه خیره نگاه می‌کردند و اصلا متوجه نبودند که نبات درباره‌ی چه صحبت می‌کند.

اما همین جمله باعث شد عباس از حس خنثی، خارج شود و از جا برخیزد و به سمت قاب پنجره‌ی کلاس رفته و با کلوزآپ سبز، قرمز و نارنجی برگ‌های روبرو، در مردمک نگاهش، زیر لب بگوید: امان از این کارمندان دهن لق آموزش.

گرچه هنوز به روبرو می‌نگریست ولی لحن کلامش متفاوت و توبیخ‌گرانه گردید:

- خب! اونوقت به چه طریقی از این سفر آموزشی اطلاع پیدا کردید؟

نبات مقنعه‌اش را دست کشید تا بیشتر صاف شود و بند کوله‌اش را که مدام سر می‌خورد، به بالا کشاند و لبی تر کرد: استاد! با اینکه جواب ساده‌ست ولی شاید شما باور نکنید!

عباس از پنجره فاصله گرفت و رو برگرداند ولی هنوز به روبرو می‌نگریست: جواب ساده‌اتون رو بگید بلکه شناس یارتون بود و باورمون شد!

کلاس کمی ناآرام شده بود. هنوز هیچکس نمی‌دانست قضیه از چه قرار است.

نبات دوباره به هم نوازی نوک پوتینش با موزائیک های کهنه، مشغول شد.

چهره ی عباس را ندیده بود. شاید همین باعث می‌شد که زیاد از استاد جوان نترسد.

او فقط نام عباس راستین، دانشجوی دکترا و استادیار موفق و خوشنام و یکی از نوابغ در کارشناسی اشیاء باستانی و عتیقه‌جات را دورادور شنیده بود.

سر بلند نکرد: استاد! تعریف از خود نباشه! نگاهش را کمی بالا کشید و به دانشجویان نگریست، چون دور همیم و شما هم غریبه نیستید می‌گم، از کسانی که من رو می‌شناسند بپرسید، تایید می‌کنن که واقعیت رو می‌گم.

عباس که آرام قدم می‌زد لحظه‌ای از جنس کلام نبات، ایستاد؛ مانده بود که او چه می‌خواهد بگوید: خانم محترم! چقدر مقدمه چینی می‌کنید! جواب ساده که این‌همه استخاره کردن نداره.

نبات نفسش را فوت کرد و با سرعت: استاد! حقیقتش گاهی به من الهاماتی می‌شه.

کلاس منفجر شد.

عباس هنوز به روبرو می‌نگریست. اما با شنیدن این جمله چرخه زد و اول به کل کلاس نگاه عمیقی انداخت که همه را میخکوب کرد و بعد به سمت نبات چرخید و ثانیه ای او را نگریست و چشم برگرداند.

نبات با دیدن عباس، یک قدم عقب برداشت.

هم از صورت این مرد؛ که آمیخته‌ای از جذابیت و خوفناکی بود؛ هم اینکه در آن لحظه به او الهامی شد که زبانش از بیان آن قاصر ماند.

پیامی در سلول‌های مغزش مخابره شده بود؛ کسی در مغز داغش زمزمه می‌کرد: «پسر مامانه»

وا رفت، هر جای دیگری بود، روی زمین می‌نشست؛ اما نبات، قوی در برابر هر الهامی بود، اما این یکی، کمی... صدای استاد او را به خود آورد.

- که اینطور! به شما الهام شد که یه سفر آموزشی در پیش داریم.

نبات که اکنون با دیدن چهره استاد جوان و همچنین الهام جدیدش، کمی ترسیده بود: گفتم که باور نمی‌کنید، دیروز که برای حذف و اضافه به آموزش رفته بودم، به محض اینکه نام درس و مدرس رو دیدم، پیامی در مغزم پیچید که سفر جذابی در پیش خواهیم داشت. پس بی‌معطلی واحد رو اضافه کردم.

اطلاعاتی که مغز سریع الانتقال عباس با مشاهده عضلات صورت و حرکت مردمک چشمان نبات، تجزیه و تحلیل کرده بود؛ او را به پذیرش اینکه او دروغ نمی‌گوید قانع می‌ساخت. در نظر او هر انسانی می‌توانست خاص

باشد. همانگونه که خود او نبوغ زیادی در انجام حرفه‌اش داشت؛ می‌توانست باور کند که این دانشجو نیز حس ششم قوی‌ای داشته و از نبوغ خاصی بهره مند می‌باشد.

گرچه هنوز عقلش، ذهن لقی آموزش را بیشتر می‌پذیرفت.

- خب! خانم شگفت انگیز! امروز صبح که دیر تشریف فرما می‌شدید بهتون الهام نشد که احتمالا استاد مربوطه، شما رو به دلیل تاخیر، به کلاس راه نمی‌ده؟ (فضای کلاس شوخ شده بود)

نبات مکثی کرد: فاخر هستم استاد!

عده‌ای به آرامی هوو کشیدند.

نبات بی توجه به کلاس: البته استاد؛ یک لحظه این حس در من جرقه زد و بلافاصله جعبه یک سری از اسلایدهام رو برای نمونه آوردم تا شاید برای جبران کلاسی، شما اونها رو ببینید و از من قبول کنید.

عباس متوجه بود که نبات مدت زیادی‌ست که سرپا مانده و همچنین نگاه پسرها به او، می‌رفت که قدری شرم آور شود؛ با کمی تحکم گفت: فعلا بفرمایید بنشینید و جعبه اسلایدهاتون رو هم روی میز بگذارید. اگه چیز به دردخوری بود، برمی‌گردونم تا بعد در کلاس استفاده بشه.

نبات تشکری کرد و در ردیف اول، بر روی تک صندلی خالی، جای گرفت.

نبات عجله کرد تا زودتر خارج شود؛ قرار بود کاوه به دنبالش بیاید.

دخترها، میخ پوشش عجیب و غریب نبات بودند. مانند مشک‌اش، تلفیقی بود از مدل سنتی و امروزی، با دکمه‌های کوچک و بزرگ و تکه دوزی‌هایی در حاشیه و کناره‌های آستین و شانه‌ها، که حس خاصی را در بیننده به وجود می‌آورد.

ظاهرا اگر به جای مقنعه یکی از آن کلاه‌های سیاه و دراز مدل شاپویی با لبه‌های کج به سر می‌گذاشت و موهای تاب دارش را در اطراف می‌ریخت، قطعا شبیه جادوگران قصه‌ها می‌شد؛ البته از نوع دلبرش. پسرها هم او را خیلی دور و عجیب می‌دیدند که بخواهند نزدیکش شوند؛ گویی نبات سنگین‌تر از آن بود که ادعایی برای دست یافتنش داشته باشند!

نبات این نگاه‌ها را می‌شناخت و با آن آشنا بود. از دوران نوجوانی به پوشاک ایران باستان، علاقمندی خاصی پیدا کرده و با مطالعه و بازدید از موزه‌های فراوان و شرکت در دوره‌های آزاد طراحی لباس، طرح‌های زیبایی برای لباس و حجاب خود می‌کشید و اجرا می‌کرد.

به قدری مانتوهای متنوع و جذاب می‌پوشید که یک شخصیت ویژه و متفاوتی نسبت به همسن و سالانش برای خود به وجود آورده بود.

کاوه؛ مقابل دانشگاه و در ماشینش به انتظار نبات نشسته بود.

پانزده سال پیش، زمانی که همسرش برای او دختری به دنیا آورد، گرچه به ظاهر همه چیز خوب و روبه راه بود؛ اما زهره حال وخیمی داشت.

افسردگی او را از پا انداخته بود. گویی در نوزاد تازه متولد شده به دنبال پسر کوچک و کم وزنی می‌گشت که سال‌ها پیش گم کرده بود. در این شرایط، باید مردانه می‌ایستاد و از او حمایت می‌کرد.

هیچکس نمی‌دانست که در این بیست و چند سال، بر خود او چه گذشته است.

حمیت و مردانگی‌اش، پسرش را می‌طلبید و کم هزینه نکرد تا بلکه سرنخی از خانواده‌ی «صفدر» نامی به دست آورد.

حتی مجبور شد به علت سفرهای کاری طولانی به تهران و برای اینکه خانواده‌اش بیشتر از این تنها نمانند و آسیب نبینند، از زادگاه و دیارش دل بکند و به پایتخت کوچ کنند.

نونا، شبیه زهره بود. نه به ظرافت او، که اندامش بیشتر به کاوه‌ی استخوانی برده بود.

دختری آرام و خوش ظاهر؛ ولی با نبات مثل سیبی بودند که هر کدام در باغی جدا، نهال بر خاک زده‌اند!

کاوه گاهی از خودش، بدش می‌آمد. اینهمه شیفتگی نسبت به نبات و اینکه چنین احساسی را نسبت به نونا نداشت، او را شرمنده‌ی دختر کوچکش و زهره می‌کرد.

گاهی یاد پسر ندیده‌اش، چنان فشاری به قفسه‌ی سینه‌اش می‌آورد که مجبور می‌شد به حاشیه‌ی شهر برود و کمی صدا بلند کند.

گرچه با زهره مهربانتر شده بود ولی خوب می‌دانست که ته دلش به خاطر جفایی که در حق پدران‌هایش شده، هنوز از او مکدر است.

لحظاتی در خلوتش می‌اندیشید، شاید در گوشه‌ای از دنیا، هنوز پسرش زنده باشد و این پدر، او را نمی‌شناسد و از حال و روزش بی‌خبر است.

او حق خود می‌دانست که اگر طفلش، عمری به دنیا نداشته؛ در آغوش خودش، چشم فرو بندد و راهی بهشت شود.

دلش برای خودش می‌سوخت که حتی در گوشه‌ای از خاک خدا هم، به نام پسرش نهالی نکاشته؛ تا هرگاه دلش می‌گیرد، سراغ آن برود و در سایه‌اش قدری بیارامد و از غم دل برای پسری که هیچگاه ندیده شکوه‌ها کند.

در چنین لحظات سخت بود که فقط، نبات شیرینش، تلخی جانش را می‌زدود. اینکه لااقل دخترک شفابخشش کنار آنهاست و وجودش نیز مرهم آلام دل اوست.

حتی روزگار آسپه خانم هم بدون نبات، تلخ بود، سه ماه نشد که بعد از کوچ پسرش طاقت نیابد، خانه باغش را فروخت و به تهران آمد. کبری و شوهرش را هم مجبور کرد که آنها هم کوچ کنند.

حق داشت؛ مسعود از غصه دوری نبات ناآرامی می‌کرد و نهایتاً مریض شد.

تهران که رسیدند، خانه‌ای نزدیک منزل کاوه گرفتند تا دیگر هیچ فاصله‌ای بینشان نباشد!

نبات برای همه عزیز بود. کاوه همیشه در دلش می‌ترسید؛ از وجود زنی به نام گلناز!

اگر روزی پیدایش شود و نبات را بخوهد، او چه کند؟! شاید تهران بزرگ برایش گشایشی باشد برای اینکه نشانی از نبات نیابد.

همانطور که تاکنون از صفدر راستین هیچ اطلاعی کسب نکرده بود.

در افکارش غرق بود که جوانی بلند و استخوانی با لباس‌های بسیار شیک، که براننده‌ی آن قامت خاص بود؛ هنگام خروج از دانشگاه، نظرش را جلب کرد.

ندانست که کی از ماشین خود بیرون آمد؛ ایستاد و به کاپوت تکیه زد و به نگاهش ادامه داد.

عباس از عرض خیابان گذشت و به ماشین خود رسید، کاوه همچنان می‌نگریست؛ در عقب را باز کرد و کیفش را گذاشت.

خواست بارانی سبکش را هم درآورد که چشمانش با چشمان کاوه تلاقی نمود؛ قد کاوه هم، آنقدر بلند بود که نگاهشان در یک خط قرار گیرد!

نوری از پس سرش و از اعماق مغزش، جرقه وار چرخید و همزمان، عطر خاطره‌ای از اعصار، در مغزش تراوید و حس آشنایی در او پدیدار گردید.

کاوه می‌نگریست و قدرت برگرداندن نگاه از او سلب شده بود.

مرد جوان بارانیش را بر روی کیف رها کرد و در عقب را بست.

قبل از اینکه در جلو را باز کند و خم شود تا روی صندلی بنشیند با نگاه و با حرکت خفیف گردن، نشانی از ادب فرود آورد و سلام تزئینی خود را نثار کاوه کرد.

کاوه خیره و عمیق، نیز همان کار را کرد.

صدای نبات او را به خود آورد: برادر! اوه اوه به چی اینجوری خیره شدی؟ چشم ننه جان من و ننه جان خودتون روشن باشه!

کاوه خنده‌ی پر و پیمانی حواله‌ی نبات کرد: بپر بشین که دیرم شده و الانه که خان جون صداش دربیاد. قول دادم ببرمت پیشش. همه‌اش دل تنگی‌ات رو می‌کنه. هر چی می‌گم درس داره و گرفتاره می‌گه این حرف‌ها رو تحویل من نده! برو بردار بیارش!

نبات خنده‌ی نمکینی تحویل داد و کمی ریتم گرفت: می‌گم کاره دله، خب گناه من نیست!

کاوه لپش را فشرد: بانمک!

هر دو ماشین در یک لحظه استارت زدند و هر دو همزمان و مقابل هم به حرکت در آمدند و در یک لحظه، مماس هم قرار گرفتند.

عباس برای یک ثانیه چشمانش به نبات خیره شد که کنار آن آشنای گمشده در اعصار نشسته بود و نبات هم، به پدر خیره ماند که چگونه به آن جوان دست نیافتنی چشم دوخته است.

عباس تازه متوجه شد آن صدایی که مرد را از ادامه نگرستن به او بازداشته، مربوط به این دانشجوی جدید بوده است، چه شنیده بود؟ صدا زد: برادر؟! ولی تفاوت سنی زیادی بینشان بود. بعید بود که برادرش باشد.

فکرش از کاوه بیرون نمی‌آمد. کمتر پیش آمده بود که به نگاه کسی با نگاه پاسخ داده باشد. به خصوص در خیابان، که عادت به خیره شدن به رهگذران را نداشت. به یاد نبات فاخر افتاد! یعنی واقعا در مورد سفر آموزشی به او الهام شده بود؟!

نبات دستی به شانه‌ی پدر کشید: خسته نباشید برادر! چقدر مجذوب شده بودید.

کاوه چشم غره ای رفت: از دانشجویهاست؟

نبات آهی کشید: خیر. استاد بنده هستن.

کاوه با داد خفه‌ای: اون؟ خیلی کم سن می‌زد!

نبات: جز نخبه‌هاست. دانشجوی دکترای رشته ی ماست. می‌گن تیزو بزیه برای خودش. لگد پشه رو روی ظرف سفال ببینه، نر و ماده بودنش و اینکه در دوره‌ی برمکیان یا سیاه جامگان این پشه هه از این ظرفه آب خورده رو تعیین می‌کنه!

کاوه با دست مقنعه نبات را کشید روی پیشانی‌ش: کم مزخرف بیاف جوجه باستان شناس.

با حسرتی نهفته در صدایش: گرچه با یه نگاه می‌شه فهمید که جوون جالبیه، با جوون‌های همسن و سالش فرق داشت. خیلی متفاوت می‌زد.

نبات با یادآوری الهام صبحش، عمیق فکری شد.

خنده‌دار نبود اگر هم اکنون به پدرش می‌گفت که آقای پدر! ایشون پسر مامان هستن؟ ولی به جایش گفت: بله فرقش از زمین تا ثریاست!

سعی کرد به لودگی بزند: آخ که برادرم عاشق شد!

سرش را به بازوی کاوه تکیه داد و سوزناک: تو هم ای دل، برو گمشو که آن دلدار می‌آید!

کاوه قهقهه ای زد: حسود خانوم.

و باز مقنعه نبات را پایین کشید؛ این بار تا نوک بینی.

عاشق این بود که گاهی برای نبات برادر باشد.

پدال گاز را بیشتر فشرد و در سرعت غرق شد.

عباس وارد خانه شد.

صفدر خان از پنجره‌ی اتاق کارش او را دیده بود؛ صدایش زد.

عباس به سمت اتاق پدر رفت. قبل از آنکه در را باز کند مرضیه را که به سمتش می‌آمد، دید. با مهربانی: سلام مادر.

مرضیه لبخندش را به او نشان داد: سلام عباس جان. صفدرخان رو که دیدی به آشپزخونه بیا. ناهارت رو گرم نگه داشتتم. لوبیاپلو برات درست کردم.

خم شد و پیشانی مرضیه را بوسید: دست مادر گلم درد نکنه. با پدر که احوالپرسی کردم، میام.

لبخند مهربانی به چشمان پر از عشق مرضیه زد و با بستن و گشودن پلکش، او را مطمئن ساخت که حتما خواهد آمد.

سال‌ها بود که عباس این نگاه را می‌شناخت و باورش‌ان کرده بود.

نگاه زن تنهایی که در کنار هووی جوان و زیبارویش، شانسی برای دیده شدن و محترم بودن نداشت.

زنی که نه از سر نیاز؛ که از حس عشق ورزی به سوی او آمده و هرچه توان داشت، پرداخته بود تا عباس را متأثر از این عشق سازد.

عباس آن را درک می‌کرد و برای آن ارزش قائل بود.

بسیاری از اوقات، با اینکه کارش زیاد بود؛ گرسنگی را تحمل کرده تا به خانه بیاید و این بهانه‌ی پرارزش مرضیه را برای کنار او نشستن و گوش سپردن به تعریفش، از وی مضایقه نشود.

عباس برای این زن شصت و نه ساله موی سپید که در آن خانه دو بخشی، سال‌ها زیسته و توانش را برای جلوگیری از هر سرزنش و درگیری بین دو خانواده به کار گرفته بود، ارج می‌گذاشت.

عباس عشق مادری مرضیه را پذیرفته بود و با تمام توانش سعی می‌کرد که پشت محکمی برای تکیه‌ی بی‌ریا و بی‌چشمداشت او باشد.

وارد اتاق پدر شد: سلام پدر.

- سلام عباس جان. خسته نباشی. بیا اینجا کنارم. موضوعی هست که باید بهت بگم.

عباس روی مبل چرمی سنگین، کنار پدر نشست.

- دیروز محمود رو توی حیاط دیدم که با یه کتاب چند کیلویی به سرش می‌کوبید. به خودم گفتم یقین از چیزی دلخوره.

حوصله نکردم سراغش برم تا از خودش بپرسم. دیشب که دیدی اونطرف بودم. از گلناز پرسیدم محمود چشه؟! گلنازم که تازگی‌ها قر و فرش زیاد شده؛ همچین با اکراه و چندش گفت که چیزیش نیست فقط تو درس خوندن یه خورده کم آورده!

ظاهرا ازش پرسیده که وقتی تو رو حامله بوده چی می‌خورده که انگار بدجور قاطی می‌کنه و جیغ جیغش در میاد. همون موقع که تعریف می‌کرد، پقی زدم زیر خنده، حالا نخند کی بخند. گلناز هم از کوره در رفت و گفت به جای خنده سر دادن به عباس بگو ما رو هم قابل بدونه یه سر بیاد این طرف و یه قدری به این بچه برسه.

عباس متفکرانه به پدرش نگریست.

همیشه در عجب بود که چگونه پدرش با اینکه از مرضیه فقط دو سال بزرگتر است، اینقدر از نظر ظاهر و شخصیت از او متفاوتتر می‌باشد.

مردی که کنارش نشسته بود؛ در هفتاد و یک سالگی، همانند جوانی سی ساله، خوش و بش می‌کرد و در کمال شادابی و سرزندگی بود.

شاید حقیقتا وجود یک زن بسیار جوان و زیبا، او را تا این اندازه شاد و سرزنده نگه داشته بود.

از کودکی وقتی گلناز را در کنار مرضیه می‌دید متعجب و فکری می‌شد. همه او را مادرش می‌نامیدند؛ ولی ذهن هوشیار و مغز دقیقش هیچگاه نپذیرفت که حس مادر و فرزندى بین آن دو وجود دارد.

گلناز بیگانه‌ای از تاریخ بود که با نام مادر در این عرصه بر او ظاهر شده بود.

مرضیه برایش مادرتر بود و دختران او خواهرتر.

محمود و ناصر را همانند دو عضو خانواده می‌دید که وظایفی در قبالشان دارد.

نه شباهتی بود و نه حس برادری. به حکم، گاهی به آن بخش ساختمان می‌رفت و ساعاتی را با آنها می‌گذرانید.

اکنون هم پدر حکم کرده بود و او باید اطاعت امر می‌کرد: چشم پدر! حتما به دیدنش می‌رم تا ببینم مشکلش چیه. امسال اگه کنکور قبول نشه باید دفترچه خدمت بگیره. خیالتون راحت باشه. کمکش می‌کنم.

عباس اجازه گرفت تا برای نهار برود. صفدر خان دستش را کشید و آهسته گفت: فعلا برو. حتما گرسنه‌ای. ولی کار مهمتری هم باهات دارم. شب که همه خوابن بیا تا در موردش صحبت کنیم.

عباس سری تکان داد و از اتاق خارج شد. سال‌ها بود که کهنه کار نوع رفتار و چهره خوان صورت پدرش شده بود.

می‌دانست که احتمالا پای عتیقه‌ی جدید و یا نقشه‌ی محل مدفنی از شی قدیمی و خلاصه چیزی که او را به هیجان می‌آورد، در میان است که او را این چنین متلاطم کرده است. حتما هم باید شب و در سکوت و خلوت خانه باشد که با رمز و راز فراوان، مطلبش را بگوید.

خنده‌ی کوچکی کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

پشت میز ناهارخوری که نشست، مرضیه بشقابی که بخار خوش عطری از زعفران و کره از آن بلند می‌شد و شامه را پر می‌کرد، جلوی او گذاشت.

بعد با خوشی سکر آوری روبرویش نشست تا او تعریف کند.

عباس غذا را که مزه کرد با بازیگری خاص خودش زمزمه کرد: مادر! مدهوشم می‌کنی با این دست پخت.

مرضیه ریز خندید: ای پسرک خودشیرین!

بعد سبزی خوردن را بیشتر جلو کشید تا عباسش راحت‌تر بخورد: خوب! تعریف کن. چه خبر بود امروز؟ خسته نمی‌شی هم درس می‌خونی و هم درس می‌دی؟

- خسته که اصلا. گاهی به دانشجوها که نگاه می‌کنم تازه متوجه می‌شم که روبروی اونها ایستادن با در کنارشون نشستن چقدر متفاوته.

وقتی کنارشون نشسته باشی، بچگی هاشون رو نادیده می‌گیری و شاید مثل اونها فکر کنی.

ولی وقتی روبروشون ایستاده باشی؛ همه‌ی اعمالشون سخیف و نابخشودنی جلوه می‌کنه. مدام می‌خوای ادب و یا نصیحتشون کنی.

گاهی به این خاطر، قلم احساس سنگینی می‌کنه.

ولی اگه اخم نکنم کلاس رو روی سرشون می‌گذارن و از درس هم خبری نیست.

مرضیه لبخندی زد: تو از پشش بر می‌ای. تو پسر فوق العادی منی.

هنوز با اشتیاق به عباس می‌نگریست که به حرف زدنش ادامه دهد.

عباس هم دنبال چیزی برای ادامه‌ی گفتگو می‌گشت.

ناگهان یاد دانشجوی الهامی صبح افتاد: امروز یه دانشجوی جدید داشتم؛ لیوان دوغ را سر کشید، چون دو جلسه‌ی اول رو نبود توصیه کردم ترم دیگه این درس رو بگیره ولی اصرار داشت که همین ترم سر کلاس باشه.

دلش رو که پرسیدم جواب داد که به خاطر سفر آموزشی؛ کمی از غذای خوشمزه‌ی مادر به دهان برد.

جالب اینه که هنوز هیچ اطلاعیه‌ای در مورد این سفر داده نشده. منبع خبریش رو که پرسیدم...

عباس کمی مکث کرد و به یاد چهره نبات و مرد غریب آشنایی که در کنارش دیده بود افتاد. مرضیه منتظر بود.

عباس ادامه داد: گفت بهش الهام شده!

مرضیه ساکت بود و بعد لبخند عمیقی زد: بهش الهام شده؟

- آره مادر. اونقدر هم نگاهش صادق بود که با خودم فکر کردم شاید حس ششم فوق العاده‌ای داره.

مرضیه کمی به فکر فرو رفت: عباس تا حالا در مورد برادر کوچک پدرت که در نوجوانی فوت کرده چیزی شنیدی؟

- بله مادر. عکسش رو هم پدر یکبار نشونم داد. ظاهرا ذات الریه کرد، درسته؟

- به ما که اینطوری گفتند! خاله جان هم بعد از فوت اون خدا بیامرز خیلی پیر شد. یادم میاد که اون هم بچه عجیبی بود.

گاهی پیش بینی‌هایی می‌کرد که همه‌ی ما بعد از وقوعش دهنمون باز می‌موند. همون موقع پیرترهای فامیل می‌گفتند که صادق بچه‌ی خاصیه. حتماً اینکه می‌گی حس ششم قوی، در مورد اون هم اینطوری بوده؛ نه؟ عباس کاملاً سیر شده بود و عقب کشید: بله مادر. دنیا پر از شگفتی هاست. بعضی‌ها بدن قوی دارن و بعضی ذهن قوی.

- نگفتی این دانشجوی جدید دختره یا پسر؟

- دختره.

- خوشگله؟

عباس با حیرت به مرضیه نگاه کرد و پس از دقیقه‌ای تفکر: باور کنید نمی‌دونم. احتمالاً هست؛ چون نگاه پسرها بی‌شرمانه بود.

قهقهه‌ی مرضیه به آسمان رفت: تو همیشه منو شگفت زده می‌کنی. یعنی تو متوجه نشدی که زیباست یا نه؟ نگاه عباس به پایین افتاد و کمی سرخ شد.

مرضیه نگران با دستپاچگی بلند شد و کنارش ایستاد. با دست چانه‌اش را گرفت و صورتش را بلند کرد: چی شد عباسم؟

مرضیه که اکنون هم قد وضعیت نشسته‌ی عباس بود و چشم در چشمش داشت، کمتر کوتاه به نظر می‌رسید.

عباس عمیق به او نگریست: از بچگی هر وقت در آینه نگاه می‌کردم به خودم می‌گفتم که خدا من رو زشت نیافریده بلکه بقیه رو زیباتر آفریده. برای همین کمتر به صورت آدم‌ها نگاه می‌کردم چون مطمئن بودم که اونها از من زیباترن.

مادر باور کنید که در مورد هیچکس نمی‌تونم بگم که زشته یا زیبا، چون همه در نظرم زیبا هستن، چون زیباتر از من هستن.

مرضیه اشک چشمش را کناری کشید و دستانش را در دو طرف صورت عباس قرار داد.

برخورد دستان نرم و پیر مرضیه با صورتش، او را آرام کرد و کلامش آرامتر: عباس؛ بچه که بودی، گذشته از کم وزنی، بدون اینکه حتی دکترها دلیلش رو بفهمند، مدام پوستت چروک می‌شد.

یادم میاد صفدرخان یه بار برده بودت پیش یه دکتر خیلی مجرب و اون گفته بود که احتمالاً مربوط می‌شه به یه فاکتورهایی که در اثر عدم تغذیه خوب و استرس زیاد مادر در دوران بارداری و اینکه به مرور و با تغذیه خوب و محیط سالم و آرام درست میشه.

رنگ پوستت هم به شدت کدر بود. صفدر خان هیچ وقت برات کم نمی‌ذاشت و با اینکه رشد جسمی‌ات عالی بود ولی خب بعضی درمان‌ها طولانی مدت جواب می‌داد.

به بلوغ که رسیدی، پر باد شدن شدید بینی‌ات اوضاع رو خراب کرد.

اگه جهشی نمی‌خوندی و دبیرستانی بودی، می‌دیدى که همهی پسرا اینجورین. ولی تو اون موقع دانشگاه رفتی و اکثر پسرها در اون دوره، بلوغ رو پشت سر گذاشتند و تو باور نکردی که این فقط مشکل تو نیست.

الان به خودت نگاه کن. موهای روشنی که در نمای کدر پوستت به شدت آزار دهنده بود، الان دو سه درجه تیره‌تر شده و رنگ پوستت هم دیگه اون تیرگی و کدری رو نداره. بینات فرم واقعی‌اش رو گرفته و چشمان تیره‌ی نافذت، تازه داره خودنمایی می‌کنه.

عباسم؛ تو زیباترین موجود پروردگاری. ذهن تو زیباترین هدیه‌ی خداست.

لب‌هایش را بر روی طره موی افتاده بر پیشانی عباس نهاد و لب* زد: عباس؛ کودکی تو تموم شده. تو الان جوون تنومند و فوق العاده‌ای شدی، مادرت به تو دروغ نمی‌گه. تو فقط باور نمی‌کنی که چقدر تک و یکتایی. چهره مردونه‌ات غرور برانگیزه. نگاهت، نافذه. مادرت رو باور داشته باش. یک سر سوزن هم تردید نکن؛ تو عزیز مادری.

نزدیک غروب؛ عباس برای اطاعت امر پدر، از پاسیویی که اکنون نسبت به گذشته پرگل‌تر و زیباتر شده بود، گذشت و به بخش دیگر ساختمان رفت.

گلناز با دیدن عباس در مبل جابه‌جا شد.

لباس‌هایش؛ تلفیقی از حریر و ابریشم به رنگ‌های روشن و جیغ که به طور اغراق آمیزی با منجوق و پولک تزیین شده و تناسبی با لباس راحتی منزل آن هم در آن موقع روز نداشت.

انبوه النگوهای طلا و انگشتران پرنگینش هم نمی‌توانست وزنه‌ای بر شخصیت این نام مادر یدک کش نزد عباس بیفزاید. فقط آمده بود چون پدر گفته بود: سلام!

نگاه از پایین به بالایی به او انداخت. موهای طلایی‌اش را به کناری زد و گوشواره‌ی سنگین را در گوش چرخاند و پوزخندی زد: این طرفا؟

نگاه عباس به آن گوشواره‌های سنگین وزن ماند و کمی به صدایش لحن داد: اذیت نشی!

گلناز کمی عقب کشید و صدا پایین آورد: از جمعه یه سر به ما نزدی. ظاهرا اون مادرت فرصتی برای سر زدن به این همسایه رو به تو نمی‌ده.

تیکه‌ی اولش را واضح انداخته بود. دست خودش نبود؛ همیشه احساس می‌کرد از مادری که هفده سال از او بزرگتر است به اندازه بیست سال مسن تر است. سماجت‌ها، لجوجی‌ها، ادا در آوردن‌ها، همه به گونه‌ای بود که او را شبیه یک دختر بچه لوس و غرغرو می‌کرد و او می‌بایست صبورانه در برابر وی سکوت کرده و تاب بیاورد.

گلناز ملایم‌تر شد: چای می‌خوری؟

- نه، الان خوردم.

باز طوفانی شد: معلومه دیگه؛ چایی خوردن با مرضیه خانوم بیشتر می‌چسبه. ماشالله چایی‌هاش هم که حرف نداره! ناهارت رو که اونور می‌خوری؛ لاقل یه ذره گپ و خوابت رو مهمون ما باش!

عباس از این دختر بچه‌ی روبرویش به خنده افتاده بود: شما هم لطفا برید یک قهوه شیرین آماده کنید تا با هم بخوریم بلکه از طوفان در بیاید و یه کمی هم مهتابی بشید!

گلناز سرزنده از جا بلند شد تا قهوه‌ای آماده کند. عباس به سمت اتاق محمود راه افتاد.

تق آرامی به در زد و آن را گشود: کجایی داداشی؟ چرا توی تاریکی نشستی؟

محمود نیم خیز شد. هیبت برادرش مثال نزدنی بود: سلام خان داداش. قریبون دستت اون چراغ رو بزن.

عباس چراغ را روشن کرد و دست را حفاظ چشمانش نمود تا نسوزد. به نور که عادت کرد محمود را واضح‌تر دید: چی شده؟ این چه سر و ریختیه که برای خودت درست کردی؟

- مغزم هنگ کرده. خسته‌ام، سرش را بر روی دستانش که دور زانوانش قلاب شده بود نهاد.

عباس آمد کنارش چمباتمه زد و شبیه خودش نشست. در حالت نشسته هم یک سر و گردن بلندتر بود.

- خسته نباشی! درس که خسته کننده شد باید بذاریش کنار. یه کم بازی و ورزش دوباره سر حالت می‌کنه و تمرکزت رو بالا می‌بره.

- داداش! ذهن من برای درس خسته نیست. چیز دیگه‌ایه که اذیتم می‌کنه.

سکوت کرد، آهی کشید و دوباره سرش را به دست گرفت.

عباس دست سنگینش را روی شانه برادر انداخت و کمی فشرد: تا نگی که نمی‌تونم کمکی کنم، تو که همیشه همه چی رو راحت به خان داداشت می‌گفتی. حالا چرا مئه دختر بچه‌ها زانو بغل کردی و آه می‌کشی؟

محمود خیره و ملتهب: داداش می‌ترسم، پدر بفهمه خونم رو حلال می‌کنه!

عباس جابه‌جا شد ولی از اقتدار چیزی کم نداشت: یعنی چی؟ پدر کی از این کارها کرده که دفعه‌ی دوم باشه؟

- از همین می‌ترسم. می‌ترسم دفعه‌ی اولش، من باشم!

- اینطور نکن؛ به من بگو تا حلش کنم.

محمود زیرچشمی به عباس نگاه کرد. بعد به پا شد و سریع در اتاق را بست. جلوی عباس چهار زانو نشست و با صدای آرام و آهسته‌ای گفت: قول بده داداش نگی از من شنیدی؛ قول می‌دی؟

- آره بابا، بچه شدی؟ بگو دیگه.

محمود صدایش را پایین تر آورد: داداش دیروز رفته بودم دفتر پدر!

- خب؟

- با پدر یه آقای دیگه هم تو دفتر بود که خیلی قیافه خشن و خلافی داشت. از درپشتی رفتم داخل و سعی کردم بی صدا تو آبدارخونه بمونم تا آقاهه بره.

- بگو دیگه، اصل حرف رو بگو.

- متوجه شدم درباره یه چیز درست و حسابی تو مایه‌های زیرخاکی و شی باستانی و از این جور چیزها حرف می‌زنی.

تا اینجاش زیاد مهم نبود چون تو این سه سالی که تو دست و بال بابا بودم، زیاد از این حرف‌ها می‌شنیدم ولی چیزی که از دیروز من رو به هم ریخته اینه که اون آقاهه برگشت و گفت گاهی باید برای بعضی چیزها زیاد هزینه کرد.

بابا هم برگشت گفت یعنی بیشتر از خون؟!

عباس کمی تکان خورد. اما نه به گونه‌ای که محمود متوجه شود.

نگاهش به محمود همچنان مقتدرانه بود: شاید مثال می‌زد. نباید اینقدر بهم می‌ریختی.

محمود سرش را تکان داد: نه، نه، قضیه این نیست، چون پشت بندش اون بی‌ریخته گفت حالا که تا اینجاش رو قبول داری پس یکی از پسرهای رو همراه کن که من هم باورم بشه!

عباس کمی قاطی کرد ولی نرم بود: خل شدی؟ این چرت و پرت‌ها چیه می‌گی؟ بابا هیچ وقت پسرهای رو معامله نمی‌کنه. درس خوندن زیاد مخت رو تاب داده؟ همون بهتر که پزشکی قبول نشی، اساسی دکتر لازمی.

بعد خنده‌ای کرد و به شانه محمود زد: بی‌خیال داداش، خیالت راحت. آگه به خون پسری احتیاج بود خودم مخلصتم هم هستم. مگه عباس مرده که تو نگران خون دادن باشی.

بلند و مردانه خندید: پاشو، پاشو بریم بیرون یه قهوه‌ی شیرین با گلی جون بخوریم بعد یه دوش بگیر و بشین سر درسه‌ها. نگران هیچ چیز هم نباش. خان داداشت حواسش به همه چیز هست. باشه؟

محمود، مظلوم سری تکون داد: هرچی خان داداش بگه.

عباس پس از ساعتی گفت و شنود، با گلناز، محمود و ناصر، خداحافظی کرد تا به بخش دیگر خانه برود.

هنگامیکه طول پاسیو را طی می‌کرد قلبش گواه می‌داد که مذاکره امشب پدر، مربوط به تعاریف و گفته‌های محمود از آن مرد مرموز می‌باشد. حس تلخی را در قفسه سین*هاش ادراک می‌نمود. به جزئیات حرف‌های محمود که فکر می‌کرد، مطمئن می‌شد اوضاع کمی پیچیده است. او از سر وظیفه برادر کوچکترش را آرام کرده بود تا خود یک تنه به استقبال موضوع برود و آن را حل کند. نزدیک اتاق پدر شد و در زد. با گشودنش، صدای مرد غریبه‌ای به گوشش رسید. بر اساس حدسش باید همانی باشد که محمود گفته بود. پدرش با دست به او تعارف کرد که کنارش بنشیند: عباس جان ایشون آقای شوشتری از عتیقه‌بازهای معروفند. چند سالی ایران نبودند. دیروز بعد از مدت‌ها به دیدنم اومدن و اخبار جالبی از چند شی قدیمی برام آوردن.

عباس دست جلو برد و مطابق آداب همیشگی‌اش با او دست داد و معارفه انجام شد. چهره‌اش دقیقاً همان بود که محمود می‌گفت.

- ایشون قراره یه سفری طرفای غرب و جنوب، برای تایید اون اخبار داشته باشند. خیلی دوست داشتم که همراهشون باشم. منتها این روزها وضع قلبم میزون نیست. برای همین خواستم نظرت رو بدونم که آگه موافق

باشی ناصر رو همراهشون کنیم تا هم کمی از این بچگی بیرون بیاد و هم بالاخره با شغل پدری آشنا بشه و کمک دستم باشه.

عباس دیگر چیزی نمی‌شنید. واقعا پدر می‌خواست، ناصر، پسرش را، به عنوان ضامن این کار خطرناک، با این مردک همراه کند؟ نه! او به هیچ وجه اجازه‌ی این کار را نخواهد داد.

حال که می‌دانست قضیه از چه قرار است نمی‌توانست اغماض کند و چشم فرو بندد. عباس عاشقانه وارد رشته تحصیلی و شغل خود شده بود. تبحر و استعدادش چیزی نبود که از آن در راه ناپاک استفاده نماید. هر چقدر هم که عاشق آثار باستانی و اشیاء قدیمی و عتیقه بود، هیچگاه طمع داشتندشان او را به انجام کارها و امپال نادرست، وسوسه نمی‌کرد.

عباس مقتدر و پرجذبه بود: پدر! زوده که ناصر رو قاطی این کارها کنید. من بارها اون رو بالا پایین و زیر و رو کردم. حقیقت اینه که اون هیچ استعداد و انگیزه‌ای در این شغل نداره. فقط اتلاف وقته. ناصر عشق مکانیکه و محمود هم که عاشق پزشکیه، امسال نشد سال دیگه حتما قبول می‌شه. می‌مونه من! نظرتون چیه که من رو همراه آقای شوشتری بفرستید؟ هم فاله هم تماشا. برای شغل و حرفه‌ام هم لازمه که به مناطق مختلف برم و با کارشناسان باارزشی مثل ایشون همراه و همسفر شم! هووم؛ نظرتون چیه؟!

صفدر خان پا تکان داد؛ از التهابش نسبت به عشقش، عباسش؛ نگذاشت که ادامه دهد: کافیه! من تو رو جایی نمی‌فرستم. فعلا برو. نتیجه رو بعدا بهت می‌گم.

عباس می‌دانست. خیلی هم به وضوح؛ که ممانعت پدر برای چیست. او پاره تن صفدر بود و با هیچ شی قیمتی، معاوضه‌اش نمی‌کرد.

عباس هم نخواهد گذاشت که برادران کوچکترش، سپر بلای او شوند. از اتاق بیرون آمد و به حیاط رفت تا قدمی بزند.

تازه داشت با افکار خود مشغول می‌شد که چشمش به موهای نه چندان خوشرنگ ساغر افتاد.

اصلا تشخیص نمی‌داد این رنگ جدیدی که دو سه روز است بر موهای کوتاه او نشسته، دقیقا چه رنگیست!

از رفتارهای او هم سر در نمی‌آورد.

خواست عقب بکشد و به داخل ساختمان برگردد که صدای زخمی‌اش را شنید: کیارش خیلی اذیتم می‌کنه.

مجبور شد جلوتر برود: چرا با صفدرخان صحبت نمی‌کنی؟

- پیرمرد زورگوئه. حالیش نیست که تو ازدواج فقط خوش‌اومد مردها مهم نیست و باید رضایت دختر رو هم در نظر گرفت.

- این چه طرز حرف زدن در مورد پدربزرگته؟ بیشتر از پنج ساله که نذاشته آب تو دلتون تکون بخوره، خدا بیامرزه پدرتون رو، ولی تو این سال‌ها صفدر خان هم براتون کم نذاشته. حالا باید پشت سرش اینطوری بگی؟ اون فقط خوبی‌تون رو می‌خواه.

ساغر از روی نیمکت چوبی کنار باغچه بلند شد و از تاریکی در آمد و روبروی عباس ایستاد.

حال می‌شد صورت معصوم و دخترانه‌اش را بهتر دید و رنگ عجیب و غریب موهایش را نادیده گرفت. به چشمان عباس چشم دوخت؛ گرچه می‌بایست بسیار گردن به عقب خم می‌کرد: باشه، ببخشید، شما درست می‌گید. ایشون سرور و سالار. اما من کیارش رو دوست ندارم.

ازش بدم می‌اد. اصلا راستش رو بخوای من پنج ساله که دارم با تو زندگی می‌کنم. الگوم از مرد، تو هستی. فقط تو رو دوست دارم! می‌خوام تا آخر عمرم پیش تو باشم! اصلا دوست ندارم از پیش تو برم! هر کسی هم هر چی دلش می‌خواد بگه!

عباس با حیرت به چشمان درشت و معصوم ساغر که در حین خیرگی، اراده قوی دختر را نشان می‌داد نگرست، سپس سری که به سمت او کمی خم شده بود را بلند کرد و کمر صاف کرد و شروع به خندیدن کرد.

ساغر که پس از ابراز علاقه‌ی صادقانه‌ای که به عباس کرده و به زعم خود و فارغ از نصایح مادر و مادر بزرگش، از غرورش مایه گذاشته بود؛ انتظار نداشت چنین عکس‌العملی ببیند، بیش از انتظارش، سرخورده گردید.

عباس تفریح کنان دوباره کمی خم شده و قدری مهربانتر به ساغری که حتی به عنوان خواهرزاده‌ی ناتنی، چندان دوستش نمی‌داشت و فقط به خاطر بی‌پدری‌اش از او حمایت می‌کرد و احتیاجاتش را چه به لحاظ تحصیلی و چه سایر پشتوانه‌های مورد نیاز یک دختر، به جهت مردانگی و محرمیت انجام می‌داد، نظری انداخت: ساغر خانم همیشه فکر می‌کردم دخترها زودتر از پسرها به بلوغ عقلی می‌رسند. کیارش از شما شش سال بزرگتره ولی گمان من این بود که شما از اون عاقل‌ترید. اما امشب خط بطلانی بر تمام ذهنیت من کشیدی. خوب البته علاقه‌ی تو به دایات چیز طبیعی‌ه؛ حتی اگه ناتنی باشه. افراد خانواده هم‌دیگه رو دوست دارند بخصوص شما که بعد از فوت پدرت، پیش ما اومدید و کنار هم زندگی کردیم. ولی این چه حرف مسخره‌ایه که می‌خوام تا آخر عمر با تو زندگی کنم؟!

- عباس! یعنی تو هیچوقت از عشق من نسبت به خودت چیزی نفهمیدی؟

- ساغر! تو چت شده؟! اصلا حالیه چی می‌گی؟! دلیل نمیشه که چون اختلاف سنی مون هفت هشت ماهه و دایی صدام نمی‌زنی، این اجازه رو داشته باشی که از این مزخرفات ردیف کنی.

- عباس! من از بچگی اصلا حس دایی و خواهرزادگی به تو نداشتم و ندارم. دست خودم هم نیست. تو این سال‌ها هم علاقه‌ام بهت روز به روز بیشتر شده. مامان مرضیه می‌گه من روانیم. باشه هر چی اونا بگن. تو رو هم می‌دونم که دوستم نداری و فقط به حکم وظیفه برام یه کارهایی می‌کنی ولی تو رو به خدایی که می‌پرستید من رو به زور شوهر ندید. بذارید تو همین خونه پیشتون بمونم. بذار پیشت بمونم، من خیلی دوستت دارم، نمی‌تونم ازت دور بشم. کیارش هم فهمیده چقدر دوستت دارم خیلی اذیتم می‌کنه.

هق هق گریه‌اش که بلند شد عباس بهم ریخت.

گوشه آستین لباسش را گرفت و به طرف نیمکت برد و روی آن نشاند. اصولا عادت نداشت که با مونث‌های خانه حتی محارم، ارتباط فیزیکی برقرار کند. تنها استثنایش مرضیه بود.

تازه فهمیده بود که چه کار خوبی می‌کرده است. اینها زنده می‌رقصند چه برسد...

آهی کشید. به ساغر نگریست که کمی آرام شده بود. سپس با همان صدای بم و آرامش گفت: به عمر بچ بچ‌هاتون رو شنیدم که هیولا صدام می‌کردید، مثالتون واسه تنبیه بچه‌های شلوغ فامیل، قیافه من بود که شب خواب بد یا کابوس نبینن و حرف بزرگتراشون رو گوش بدن. تو هر جمعی که وارد شدم به قول خودشون رعب کردند. محترمانه گفتند هیبتتون ما رو گرفته. فکر کردند با بچه طرفن. همونا هر جا کم می‌اوردن می‌اومدن سراغ من تا واسطه بشم برای قرض و وام گرفتن از صفدرخان یا ارزش گذاری روی کاسه بشقاب‌های بی‌ارزششون که یه پولی بشه واسه تنگدستی شون، حالا چی شده این وسط تو علاقهات قلمبه شده؟ چرا رو کیارش عیب می‌ذاری و برای رهایی ازش داری من رو می‌ندازی وسط؟

ساجر آزرده و مستاصل: عباس!

عباس سعی کرد آرامتر باشد: من خیلی ملاحظهات رو می‌کنم. مدام به خودم می‌گم تو بدترین سن پدرت رو از دست دادی. محمود و ناصر بیشتر برات همبازی بودن تا دایی و بزرگتر. صفدرخان هم که دو تا نسل قبل تر از تو بوده. پس خیلی طبیعیه که رو من حساب دیگه‌ای باز کنی. ولی خواهش می‌کنم بزرگ شو. تو خیلی به ما، تاکید می‌کنم به همه‌ی ما عادت کردی و این وابستگی برات مشکل ساز می‌شه. ساغر تا حالا به این فکر کردی که فقط رفتن تو مطرح نیست و چه بسا شاید منم تا یه مدت دیگه‌ای از این خونه برم؟

ساجر هاج و واج نگریست: بری؟ کجا؟ یعنی ازدواج کنی؟

- بله. مگه من نمی‌تونم ازدواج کنم؟ من الان تقریباً درسم رو به اتمامه. شغل هم دارم. حساب بانکی خوبی هم دارم چون سال‌هاست که کنار صفدر خان کار کردم و پدر خوب به من رسیده. تازگی‌ها هم طرفدارای زیادی تو دانشگاه پیدا کردم (با خودش گفت: چه دروغ شاخداری). پس چرا نباید با دختر مورد علاقه‌ام ازدواج کنم؟

ساجر ناباورانه سر را به چپ و راست تکان می‌داد: نه. درست نیست. نباید ازدواج کنی. تو مال منی. اگه ازدواج کنی خودم رو می‌کشم. من طاقت ندارم تو با کسی ازدواج کنی. اگه ازدواج کنی خونم به گردنت می‌افته.

عباس دست به سین*ه ایستاد: بسیار خوب. هر وقت ازدواج کردم تو هم خودت رو بکش. یک دیوونه از روی کره زمین کم بشه برای همه‌ی ما بهتره. البته در این فاصله باید با زور صفدر خان به خونگی بخت بری و زن کیارش بشی و صاحب فرزندان تپل مپل که شدی کارت عروسی من به دستت می‌رسه و اون موقع تصمیم بگیر که بمیری یا زنده بمونی و بچه‌ها رو بزرگ کنی!؟

این را گفت و در حالیکه می‌خندید از ساغر فاصله گرفت. ساغر هم که تمام نقشه‌ی خود را برای کنار زدن کیارش و جلب محبت عباس، نقش بر آب دید؛ هووف غلیظی کشید و موهایش را به آرامی کنار زد.

نمی‌دانست چرا عاشقانه عباس را دوست دارد.

مگر می‌شود دختری، دایی ناتنی‌اش را اینگونه دوست داشته باشد. شاید واقعا نیاز داشت که به یک روانکاو مراجعه کند. اصلاً تپش قلبش نمی‌پذیرفت که او با عباس ارتباط خونی دارد. به شدت به او جذب می‌شد و گاهی دلش می‌خواست برای تمام عمر، مال او شود.

عباس به سمت اتاقش راهی شد. ظاهراً فقط به دخترک دیوانه خندیده بود. ولی در درون؛ از اظهار علاقه‌ی ناگهانی‌اش، لرزی بر او مستولی گردید.

تقریباً یک سال می‌شد که متوجه محبت‌های رو به ازدیاد ساغر شده بود.

ابتدا گمان می‌برد که اقتضای سن و نداشتن پدر و برادر در سال‌های بحرانی نوجوانی‌اش می‌باشد.

ساجر با محمود و ناصر خیلی صمیمی و رفیق بودند. به خصوص طی این پنج سال که کنار آنها زندگی می‌کردند، کاملاً الگوی دایی‌ها و خواهرزاده‌های رفیق را می‌شد بین محمود و ناصر با ساغر و سوگند، دختران فرگل بیوه شده، مشاهده نمود.

ولی این اواخر ساغر دیگر شورش را درآورده بود. هرکس نمی‌دانست گمان می‌برد ساغر عاشق دلخسته عباس است و او؛ دایی که چه عرض کنم، پسر دایی ظالمی‌ست که به این عشق پاک، ناجوانمردانه، آنهم با یک سیلی پاسخ می‌گوید و او را پس می‌زند.

ماه گذشته صفدر خان بی‌مقدمه، کیارش را، که نسبت دور فامیلی با آنها داشته و در زمینه قطعات کامپیوتری کسب و کار عالی بر هم زده بود؛ با خود به خانه آورد و به هنگام شام اعلام کرد که مدت‌هاست کیارش از او اجازه خواسته که با خانواده برای خواستگاری ساغر خدمت برسند. همه که به نوعی کیارش را قبول داشتند، همه‌های از خوشی و مبارکی به زبان آوردند ولی با افتادن لیوان از دست ساغر و صدای شکستن بلند آن، سکوت مطلق برقرار گردید. این تازه اولش بود!

عباس با کف دست، از پیشانی تا چانه‌ی خود را محکم فشاری داد تا از آن شب و لیوان شکسته بیرون بیاید و به آنچه که فعلاً گریبانش را گرفته است، بیان‌دیشد.

سفری که پدرش از آن حرف زده بود؛ سفری که به یقین سفر امنی نخواهد بود و حتماً مورد قانونی داشت.

شاید پای اشیاء مسروقه در میان باشد! شاید کل جریان چیز دیگری است!

به یاد آورد که چند سال پیش از پدر شنیده بود که چند شی عتیقه که به طور گروهی توسط پدر و همکارانش از یک کلکسیونر بزرگ خریداری شده بود، قبل از اینکه حتی به دستشان برسد، میانه راه در یکی از روستاها به سرقت رفته است.

هیچگاه معلوم نشد که سرقت کار چه کسی بوده است. یکی از هم گروهی‌ها به طرز مشکوکی کشته شده بود.

تحقیقات بعدی هم ثابت کرده بود که اشیاء مسروقه جابه‌جا نشده و جایی در همان حوالی مدفون گردیده است.

آیا قضیه برای پس‌گیری آن اموال است؟ پس موضوع نقشه و بررسی منطقه که محمود شنیده بود، چیست؟

مرغ ذهنش مدام از این شاخه به شاخه‌ی دیگر می‌پرید، با خود گفت: اینطور نمیشه. باید سراغ پدر برم و ازش بخوام خیلی واضح موضوع رو برام بگه. پدر طاقت نیاره که به من دروغ بگه؛ اما اگه به قول محمود هر چیزی دفعه‌ی اولی داشته باشه، ممکنه که به منم دروغ بگه؟!

این سخت خواهد شد، اگر موضوع با قانون و مراجع قضایی ارتباط یابد به هیچ عنوان نمی‌توانست پدر را به خطر بیندازد، لحظه‌ای یاد رئیس دانشکده‌شان افتاد. زمانیکه با او درباره تدریس مذاکره می‌کرد گفته بود که آیا

تمایل دارد به عنوان کارشناس اشیاء و آثار باستانی با پلیس موزه همکاری کند؟ و چون سرش شلوغ بود؛ فقط در جواب گفته بود در صورت یافتن فرصتی؛ حتما.

بله! شاید مجبور شود با مجاری قانونی مشاوره‌ای داشته باشد تا برای پدرش مشکلی پیش نیاید. آنشب آنقدر راه رفت و فکر کرد که نهایتاً از خستگی سر بر روی بالش نهاد و به خواب عمیقی فرو رفت.

عباس، متفکرانه و مردانه در راهروی دانشگاه راه می‌رفت و همچون همیشه فقط به آن دورها می‌نگریست. - سلام استاد!

بدون آنکه جهت صورتش تغییری کند: سلام خانم فاخر!

- استاد زاویه دیدتون چند درجه‌ست که بدون چرخش سر، من رو می‌بینید؟

عباس در دلش به سادگی او خندید ولی تغییری در نگاه و چهره نداد: حواس انسان چندگانه‌ست. فقط چشم که نیست. شنیدن اصوات هم برای به جا آوردن اشخاص، کفایت می‌کنه.

- استاد تازه معروفیت نبوغ شما رو متوجه می‌شم.

- شما دیگه چرا شکسته نفسی می‌کنید؟ هنوز مبحث الهاماتون، نقل محافل دانشجویانه.

- استاد به خاطر اصرار شما تو جمع دوستان گفتم. وگرنه هیچ جا اینقدر واضح درباره الهاماتم زبون باز نمی‌کنم. اما استاد! بی غرض؛ شما واقعا هیچ وقت موقع صحبت به مخاطب، نگاه نمی‌کنید؟

عباس نتوانست لرزه لبخند را فرو ببرد: لطفا سوال‌های غیرضروری نفرمایید.

- چشم استاد. اما سوال ضروریم اینه که اسلایدها رو دیدید؟

- بله جالب بود. کی تهیه کردید؟ نباید جدید باشه.

- استاد به دوران دانش آموزی‌ام برمی‌گرده. اونقدر عشق موزه بودم که مرتب و بی وقفه به بازدید موزه‌ها در تهران و شهرستان‌های دیگه می‌رفتم و کم کم به فکر تهیه اسلاید افتادم و بیشتر وقت‌های بیکاریم رو وقف تهیه انواع اسلایدها با موضوع‌های مختلف می‌کردم.

- که اینطور. قابل تحسینه.

نبات سعی می‌کرد قدم‌هایش با کمی فاصله از قدم‌های مرد کنارش باشد تا موقعیت استاد - دانشجویانشان حفظ شود. چون به هر حال او جدا از استاد بودنش بسیار کم سن و جوان بود. شاید اساسا همسن و سال بودند. به همین دلیل دوست نداشت که به نظر سایرین، دوست و یا همکلاسی به حساب آیند.

عباس هم به خاطر تیزهوشی‌اش، متوجه این حرکت نبات بود و این کار او را ضمن ظرافت، هوشمندانه تلقی می‌نمود. لذا در دلش برای او یک امتیاز مثبت، ثبت کرد.

عباس خواست با حرکت سر نشان دهد که خواستار اتمام کلام و تغییر مسیرش است که نبات ایستاد و با دلهره ای گفت: استاد از خیابان که رد می‌شید احتیاط کنید.

عباس گردنش را چرخاند و فقط سه ثانیه، او را نگریست و دوباره به روبرو خیره شد: از الهامات شیخ اجله؟! نبات کمی نگران می‌زد ولی شوخ: ببخشید استاد آگه هشدارم غیرضروری بود! گاهی در برابر شوک ناشی از الهاماتم قادر به سکوت نمی‌شم.

عباس در دلش؛ این دانشجویش را که در هر نوبت، واژگان او را به نرمی استفاده می‌کرد و آنها را به خود او بازمی‌گرداند، کمی تحسین کرد: ابدا غیرضروری نیست. علیرغم فکر شما، ذهن من چیزهای فوق العاده‌ی این جهان رو باور داره. به دلیل اینکه خودم شخص خاصی هستم، برام قابل قبوله که انسان‌های خاص دیگه‌ای هم وجود داشته باشند.

نبات هنوز شوخ می‌زد: استاد! الان از من تعریف کردید یا از خودتون.

عباس این بار پنج ثانیه به او خیره شد و دوباره به روبرو: از خودم، سپس سری تکان داد و از نبات فاصله گرفت.

نبات مبهوت و خندان ایستاد و دور شدن او را نگریست.

چرا شنیده بود که او زشت است؟ چرا لحظه اول از او ترسیده بود؟

او همچون مردان تنگستانی بود که گویی از دل تاریخ سر برون آورده و در این زمان و مکان هبوط کرده است، تنومند، دلیر و هوشمند.

با خود گفت: اما واقعا عباس راستین برادر منه؟ آیا الهام دفعه قبلم، قابل تامله؟ آیا باید تمام الهاماتم رو باور کنم؟ شاید گاهی گیرنده - فرستنده ایرادی پیدا می‌کنه و الهامات، عجیب غریب پالس می‌شن.

لبخندی زد: چطور ممکنه اون، پسر مامان باشه. آگه قبل از من پسری بوده باشه حتما حرفش به میون می‌اومد و من هم می‌شنیدم. چرا عکسی در کار نیست؟

آهی کشید: ای وای نکنه قل دوم من بوده و مثل این فیلم‌ها فکر کردن مرده و بعد طفلی بچه زنده مونده! یک لحظه در دلش از اینکه قل استاد عباس راستین باشد به خنده افتاد، خب! آیا باید خودش حرف این برادر نداشته را پیش بکشد؟

اگر از خان جون بپرسد به او خواهد گفت؟ اگر زهره بشنود و عصبانی شود چه کار باید بکند؟ نه؛ بهتر است در موقعیتی مناسب، از یک فرد مناسب، در این مورد سوال کند. لاقلا اگر این بار حس ششم او پیام غلطی ارسال کرده باشد حداقل فقط بین آن دو خواهد ماند.

اینها تمام افکاری بود که در عرض چند دقیقه از مغز نبات گذشت و سپس راهی کلاسش شد؛ همان چند دقیقه‌ای که زمان رسیدن عباس از محوطه دانشگاه به در ورودی آن بود.

ذهنش درگیر هشدار نبات بود. با خود گفت: لابد خواسته خودشیرینی کنه.

بالاخره هر انسان و چه بسا حیوانی که از خیابان رد می‌شود در معرض خطر است. از بزرگ و کوچک به هم توصیه می‌کنند که با احتیاط از خیابان بگذرید. دخترک ساده!

با خودش فکر کرده که تحت تاثیر قرار می‌گیرم!

با این اندیشه قدم به خیابان گذشت.

هنوز یک چهارم عرض خیابان را طی نکرده بود که موتورسیکلت غول پیکری را دید که با سرعت به سمت او می‌آید.

تمام سیستم مغز تیزش فعال و کدهای لازم به تمام پیکرش ارسال شد و با هوشیاری دست در جیب کرد و شی گرد و سنگینی را که در واقع جا کلیدی سنگینی به شکل کره زمین بود، از جیب پالتویش بیرون آورد.

با سرعت و قدرت هر چه تمامتر دست بلند کرد و به سمت موتوری که اکنون فقط پنج متر با او فاصله داشت پرتاب نمود و همین باعث شد که راننده موتور در سه متری عباس تعادلش را از دست دهد و دسته موتور به چپ و راست بلغزد و موتور منحرف شده و با شدت واژگون شود.

دانشجویانی که بیرون ایستاده بودند و عابرین رهگذر، با دیدن این منظره شوکه شده و تعدادی هم به سمت عباس و موتورسوار دویدند.

عباس خیز برداشت و به سمت موتورسوار که اکنون پهن خیابان شده بود رفته و دستانش را گرفت و او را نشانده. کلاه کاسکت را از سرش کشید و درآورد. یک جوان حدودا سی ساله با یک اثر زخم احتمالا از چاقو روی صورتش، ظاهر شد.

جوانک اول ساکت بود و بعد شروع به جیغ و داد کرد که مثلا پاهایش درد گرفته است.

ثانیه‌ای نگذشت که آرتیست‌وار شاکی معرکه شد که این آقا با من چنین کرد و چنان کرد.

عباس به سمت نگهبانی رفت و از او خواست تا با حراست دانشگاه تماس بگیرد.

جوان موتور سوار تا این را شنید روی پا بلند شد و در نصف ثانیه‌ای، موتور را برگرداند و روشن کرد و در مسیر مخالف به حرکت درآمد.

عباس چند قدم بلند برداشت تا او را از پشت بگیرد؛ ولی دیر شده بود.

همه مبهوت ماجرا بودند.

عباس به فکر فرو رفت و با یک تصمیم ناگهانی به دانشگاه برگشت و به سمت اتاق رئیس به راه افتاد.

مغزش حلاجی نموده بود که این اتفاق تصادفی نیست. موتور سوار، فقط و فقط به منظور بزن در رو به سمتش سرعت گرفته بود. حسش می‌گفت این کار شوشتری است.

با خود گفت: احتمالا متوجه شده که من چوب لای چرخش انداختم، خواسته زهرچشمی بگیره. اگه زخمی و دست و پا شکسته می‌شدم راحت می‌تونسته خونه نشینم کنه و ناصر رو راهی این سفر کذایی.

در حالیکه منتظر اجازه ورود به دفتر رئیس دانشگاه بود، به یاد نبات و الهام اخیرش افتاد. در دلش یک امتیاز دیگر برای او ثبت کرد.

رئیس دانشگاه از اتاق کنفرانس بیرون آمد. جلسه‌ی طولانی بالاخره تمام شده بود و او به محض ورود به سالن منتهی به اتاقش، عباس را دید. دست پدرا نه‌ای به پشت عباس چسباند و او را با خود به داخل اتاقش برد.

عباس ماقع را تعریف کرد و گفت نیاز است از یک شخص قضایی در اینباره مشاوره بگیرد.

دکتر سماواتی، با شنیدن ماقع اخمی کرد: صد در صد این یک برنامه‌ی از پیش طراحی شده بوده. اتفاقاً دوستی دارم که درجه‌دار نیروی انتظامیه. باهاش تماس می‌گیرم و وقت ملاقاتی برات جور میکنم؛ حتما راهنمایی‌هاش به دردت می‌خوره.

عباس تشکر کرد و از اتاق بیرون آمد. در راهروی خروجی، سنگین قدم برمی‌داشت و می‌اندیشید که باز صدای آشنایش را شنید:

- استاد خوبید؟ طوری نشدید؟ جاییتون صدمه ندیده؟

عباس باز به روبرو خیره بود: نه خانم فاخر. به لطف شما و هوشیاری به موقع خودم، تونستم که عکس العمل سریعی نشون بدم.

نبات خندان: البته این از خاص بودن خود شماست که واکنش سریعی نشون دادید. خاص بودن را طوری ادا کرده بود که عباس کاملاً منظورش را متوجه می‌شد.

عباس در دل می‌خندید: خدا رو شکر گیرنده‌هاتون قویه و زود مطلب رو می‌گیره. گرچه؛ اگه در صحنه جرم حاضر بودید، کاملاً بر خاص بودن من شهادت می‌دادید.

با اینکه نگاهش به روبرو بود ولی متوجه چشم غره نبات شد. کمی ملایم‌تر گفت: نگفتید از کجا موضوع رو فهمیدید که سراسیمه برای احوالپرسی اومدید؟

- ببخشید استاد؛ جواب سوال‌های غیرضروری رو بعداً خدمتتون می‌دم! چون منتظرم هستن باید سریعتر برم. همین قدر که سالمید خوشحالم. فعلاً با اجازه.

عباس با دور شدن نبات، حس غریبی را در خود درک کرد و آن اینکه چشمانش در اراده‌اش نبودند! از روبرو چرخیده و مسیر حرکت او را می‌نگریستند.

حتی از پشت هم، مانتویش عجیب و جالب بود. مغزش مخلوط چند طرح اصلی پوشش‌های باستانی را در آن مانتو تجزیه می‌کرد. نمی‌دانست ولی باور داشت که این یک مانتوی معمولی در یک بوتیک یا فروشگاه خیابان‌های شهرش نیست.

به دختری نگرست که خیلی ساده و با کلمات خودش، حالش را گرفته و دور شده بود.

قدم‌های عباس آنقدر بلند بود که با فاصله زمانی کمی از نبات، به سر در دانشگاه رسید و او را دید که دوباره سوار ماشین آن غریب آشنا شده است.

همان مرد غریبه با نگاه آشنایش. کاوه با نبات سلام و احوالپرسی می‌کرد ولی بی‌اختیار چشم می‌چرخاند بلکه مجدداً آن استاد جوان دفعه‌ی قبل را ببیند. موفق شد. شکارش کرد. آنقدر معطل کرد که عباس به ماشینش رسید و دوباره همان حرکات قبل.

دوباره موقع درآوردن کت تیره‌اش، نگاهش با کاوه تلاقی پیدا کرد.

ناخواسته همان حرکت سر را انجام داد و جواب کاوه را که گرفت سوار ماشینش شد.

نبات موشکافانه به هر دو نگریست: برادر! جادو شدی؟ بابا چرا هر وقت این استاد ما رو می‌بینی از خود بی خود می‌شیدی؟ تو رو به خدا راست بگید! نکنه دچار یک عشق افلاطونی شدید؟

کاوه که تازه از حس سلام علیک مجازی خود با آن پسر رعنا و پرشگفتی بیرون آمده بود گوش نبات را از پشت مقنعه‌اش کشید: کله پاچه خوردی؟ چرا پشت سر هم قصه می‌بافی. چشم نداری ببینی از یکی خوشمون بیاد. اصلاً می‌خوام باهاش رفیق گرمابه بشم، حرفیه؟

نبات با لحن کشیده‌ای: نه! واقعا این استاد ما خاصه! باید بهشون تبریک بگم. کم مونده بابامون هم دو دستی تقدیمش کنیم.

و کاوه باز سرخوش از آن خلسه، پایش را روی گاز فشرد و پرواز کرد.

نبات زنگ خانه عمه کبری را فشرد. مهمانی شام به مناسبت ورود افسر جوان به سیمت پلیس موزه بود.

اگر هیچکس نمی‌دانست و یا می‌دانستند و به رویشان نمی‌آوردند؛ اما مسعود خود به خوبی می‌دانست که تنها دلیلش برای درخواست ورود به این شغل، نزدیکی این کار به علایق و رشته تحصیلی نبات بود تا بتواند گاه‌گاهی، موضوعی برای صحبت و نزدیکی بیشتر با نبات داشته باشد.

مسعود و نونا اولین کسانی بودند که به استقبال کاوه و نبات رفتند. نبات دستش را بالا برد و سلام نظامی داد. مسعود خندان او را برای داخل شدن همراهی کرد. نونا هم دست در بازوی پدر داخل شد.

شام خورده شد و همه با فنجان‌های چای به گپ و گفت مشغول بودند.

نبات: همگی گوش!

کم کم نگاه همه به سمتش جلب شد: خانم‌ها و آقایان و کودکان عزیز، نگاهش را به سمت نونا برد! نونا بازوی نبات را فشرد و اعتراض کرد.

نبات باز دست تکان داد تا نظر همه جلب شود: امروز یک اتفاق پلیسی - حادثه‌ای در جلوی دانشگاه ما به وقوع پیوست. به مسعود اشاره کرد و ادامه داد: البته این موضوع بیشتر قابل توجه پلیس جوان موزه می‌باشد. چون هدف، یکی از کارشناسان عالی آثار باستانی بود.

همه آه خفیفی کشیدند، ولی کاوه با شتابی ناگهانی به سمت نبات سر خم کرد: نگو که همین استاد جدیدت بوده که مورد حمله قرار گرفته؟

نبات: دقیقا پدر جان. عزیز دردونه اتون طی یک عملیات زمینی - فضایی - آرنولدی، موتورسوار مادر مرده ای رو که قصد بزن در رویی به استادمون رو داشت، از روی زمین کله پا کرد و به آسفالت خیابان کوبانید!

نونا: آجی مگه سر لوکیشن هشدار برای کبری یازده بودید؟

نبات: باورتون نمی شه! درست سه دقیقه قبلش بهش گفتم که با احتیاط از خیابون رد بشه، متوجه نگاه بقیه شد که یه دفعه در ته نگاه شان تغییراتی به وجود آمد ولی به روی خودش نیاورد.

ادامه داد: که البته هشدار من هم کم تاثیری نداشته به طوری که خیلی سریع و با شیه ایی که هنوز نمی دونم چی بوده به سمت موتوری نشونه گرفت که پرتابش باعث انحراف مسیر و وارونگی موتورش شد. تازه متوجه شد که همه خیره نگاه اش می کنند

-به جون خودم! با چشمای خودم دیدم، بعد با خودش گفت: چرا هیچ کس چیزی نمی گه؟

باز گفت: نه که خودم بهش هشدار داده بودم یه کم دلم شور افتاد. واسه همین از پشت سرش اومدم تا سر در دانشگاه که اونجا اون صحنه ی شگفت انگیز رو دیدم.

تازه انگار همه نفس سردشون را بیرون فرستادند.

خان جون: الهی دورت بگردم نباتم. نباید نزدیک می شدی. خطرناک بود. همیشه از این صحنه های بزن بگش خودت رو دور نگه دار، فدات شم.

نبات دست خان جونش رو گرفت و بوسید: چیزی نبود خان جون. من خیلی نزدیک نشدم. همین که دیدم استادم سالمه برگشتم و خودم رو به کلاس رسوندم.

کاوه نفس عمیقی کشید: اگه عصری خودم نمی دیدم که صحیح و سالمه باور نمی کردم!

زهره متعجب از عکس العمل کاوه: مگه می شناسیش؟

کاوه: نه که همدیگه رو بشناسیم فقط یه دو باری چشم تو چشم شدیم و با سر یه سلامی دادیم. خیلی به دلم نشست. یه جورایی بدون اینکه بخوام، ارزش خوشم میاد.

مسعود کمی جابجا شد. تا حالا ندیده بود که دایی کاوه اش نسبت به یک جوان غریبه به این شکل واکنش نشان دهد. تا حالا هم ندیده بود که نبات هشدار ی نسبت به فردی غیر از افراد خانواده و اقوام داشته باشد. این برایش خوشایند نبود.

مسعود: حالا چرا فکر می کنی که این قضیه می تونه به پلیس موزه مربوط باشه؟

نبات: نمی دونم. احساسم میگه این یه بزن در رو ساده نبوده. چون استاد ما هم آدم معمولی نیست. اگه بشناسیدش متوجه می شید که خیلی حرفه ای و کار درسته! همه چشم می چرخاندند و با نگاه حرفه ایی ناگفتنی بهم می رساندند.

کاوه: آره. نبات راست می گه. من که هنوز باهاش حرف نزدم میگم جوون ویژه ایه.

مسعود رو به نبات و کمی ناآرام: به استادت درباره شغل من بگو. اگه صلاح دونست با هم درباره‌ی این قضیه گفتگویی داشته باشیم.

نبات پذیرفت. نمی‌دانست دقیقا چه زمانی، ولی مطمئن بود که به زودی، این عمه‌زاده با آن استاد جوان ملاقاتی خواهند داشت.

عباس در اتاقش بالا و پایین می‌رفت. روابطش با پدر، همیشه نرم و ملایم و فارغ از بزرگتری - کوچکتری بود. عین دو رفیق بودند.

گفتگوها و مشورت‌هایشان در صلح و آرامش بود؛ به دور از هر تنشی. اما اکنون باید تمام جوانب را می‌سنجید تا مسیر مذاکره به مرافعه کشانده نشود.

ابتدا می‌خواست حمله‌ی امروز را به پدر بگوید. ولی با خودش گفت: دقیقا این همونه که شوشتری می‌خواد. اون قصدش ترسوندن پدره. پس نباید بی‌گدار به آب بزنم. باید تصور کنه که تو باغ نیستی و از طرح توطئه‌اش، چیزی حالیم نشده. اون موقع اگه باز با مخالفت پدر برای همراهی من مواجه بشه، برای ترسوندن و تهدید، حتما دست به اقدام دیگه‌ای می‌زنه که باید طی نقشه‌ی حساب شده‌ای مچش رو بگیرم.

برای همین به آرامی وارد اتاق پدر شد: صفدرخان هنوز بیداره؟ نینم پیرمرد شاد و بذله گوی ما این قدر ساکت و فکور نشسته باشه؟

صفدر به عباسش خندید: بیا بابا اینجا کنارم بشین، پیرمرد هم هفت جد اونورترته.

دستش را روی شانه های ستبر عباس گذاشت و آنرا پدرانۀ فشرده: عباس، بابا هر چه فکر می‌کنم می‌بینم چاره‌ای ندارم جز اینکه محمود یا ناصر رو با شوشتری همراه کنم.

- پدر! به عباست نگاه کن، تا حالا کاری کردم که برای شما ناخوشایند بوده باشه؟ و یا حرفی زدم که نپسندی؟ رفتاری داشتی که تایید نکرده باشی؟ به جان عباست که اصلا صلاح نیست که یکی از اونها رو به این سفر بفرستید. من مجبورتون نمی‌کنم که اصل موضوع رو به من بگید. چون می‌دونم که تا این لحظه هیچ رازی بین ما نبوده و اگه الان چیزی هست که صلاح نمی‌دونید من بدونم، پس اصراری نمی‌کنم. اما از عمق مغزم و از تمام تجربه و دونسته‌هایی که سالها در کنار شما جمع کردم، می‌دونم و می‌دونم و می‌دونم که نباید برادرهام رو در این قضیه وارد کنید. من قوی و کارآزموده‌ام. اگه قراره با این شوشتری هفت خط کسی همراه بشه که شراکت شما رو در موضع امنی نگه داره و حق شما رو حراست و حفاظت کند، اون کس فقط و فقط منم. اگه اون خواهان همراهی من نیست و برادرهام رو ترجیح می‌ده به خاطر ترسش از منه، چون می‌دونه که کنار من نمی‌تونه خبط و خطا کنه.

صفدر خان نفس بیرون داد و دستش همزمان قفسه سین*ه‌اش را مالش می‌داد: عباس! موضوع کمی پیچیده‌ست. دلم می‌خواد اصل ماجرا رو به تو بگم ولی به شوشتری قول دادم. شاید تو راست بگی و برای محمود و ناصر این همراهی خطر داشته باشه. ولی من هم چاره‌ای ندارم. قلبم سالم نیست وگرنه خودم می‌رفتم.

- پدر! چرا من رو نمی‌فرستید؟ اگه فکر می‌کنید خطری در پیشه همون بهتر که من رو بفرستید. چون به هیچ وجه نمی‌ذارم که از برادرهام مایه بذارید. هیچ مالی در دنیا ارزش جون هیچ کس رو نداره چه برسه به بچه‌های خودتون. باورم نمی‌شه که بخواید چنین کاری کنید.

- نه عباس! بحث فقط مال نیست. بحث حمیت و غیرته. حتی اگه یقین کامل داشته باشم که سفر بی خطر به باز از تو نمی‌تونم بگذرم. نبودنت و بی خبر بودن ازت قلب من رو از کار می‌ندازه. نه نمی‌تونم این کارو کنم. اگه با رفتن برادرات موافقت نکنی خودم می‌رم.

- مگه قضیه برای شما چقدر پرمفعمه که افراد خانواده و یا خودتون رو به خطر بندازید؟ اگه نمی‌تونید بیشتر توضیح بدید کمی فرصت بدید تا بیشتر فکر کنیم. لطفا کمی دست نگه دارید و شوشتری رو به بهانه‌ای معطل کنید.

- عباس جان موضوع پیچیده‌ست. فقط بحث عتیقه و اشیاء باستانی نیست. یه جور حیثیتیه. شوشتری هم می‌گه یا با هم یا اینکه کل قضیه رو بی‌خیال می‌شه.

- برای این آقا هم موضوع حیثیتیه؟

- نه دیگه. قبلا بود ولی حالا براش فقط منافع مادی مطرحه. ولی موضوع من متفاوته. چیزیه که سالیان سال پشت قلبم سنگینی کرده و سعی کردم با فراموشیش، فقط ایام رو سپری کنم. ولی الان شرایطی پیش اومده که شاید بتونم قیل از مردنم، آسوده سر به بالین بگذارم.

عباس مبهوت بود تاکنون چنین چیزهایی را از پدر نشنیده بود. اکنون اصرار فایده نداشت و می‌دانست که صفدر به او چیز بیشتری نخواهد گفت. ملایم و مهربان شد: پس فعلا قول بدید که بدون همفکری با من کاری نکنید. بذارید سر فرصت در این مورد تصمیم بگیریم.

نبات با صدای رفت و آمد و روشن و خاموش شدن چراغ‌های هال از خواب پرید. بلند شد و از اتاقش بیرون آمد.

مادر را دید که ظرف آبی به دست گرفته و به سمت اتاق نونا می‌رود. قدم‌هایش را تند کرد: چی شده؟ زهره خیره به نبات: نونا تب کرده. بهش تب بر دادم الان هم کمی پاشویه می‌کنم خوب میشه. تو برو بخواب.

نبات ظرف را از دست مادرش گرفت: شما برید بخوابید من کنارش می‌مونم. زهره که خسته از کار بیمارستان بود بحث نکرد و ظرف را به دست او داد. در گوشه‌ی دلش مطمئن بود که وجود نبات مسکن تر از هر مسکنی است.

نبات حوله را خیس کرد و روی پیشانی خواهرش گذاشت. نونا که لب‌هایش داغ و سرخ شده بود: نبات! پیشم می‌خوابی؟ نبات فوری جهید زیر پتوی خواهر کوچکش و سرش را بلند، دستش را زیر سر او برد و به آغوش کشیدش. به گونه‌های استخوانی خواهرش که کپی برابر اصل کاوه بود بو*سه‌ای زد. موهای عرق کرده‌اش رابه کناری برد: یه دفعه چت شد؟ خوب بودی که عصری!

- بریم تو کمد؟

- غیر از اونجا نمی‌تونی اعترافات رو بگی؟

- نه! اونجا برام مثل مقدس‌گاه امنه. نطقم فقط اونجا باز می‌شه.

- راست میگی؛ صبر کن مرتبش کنم، بریم توش.

از وقتی به تهران کوچ کردند و در این خانه مستقر شدند؛ این کمد عمیق، مأمن این دو خواهر بود. در سایه روشن عمیق آن بر روی لحاف و تشک‌های رنگی و زیبایی مهمانان فرو می‌رفتند و به هم تکیه می‌زدند؛ درد و دل‌هایشان را می‌گفتند و از رازهایشان پرده برمی‌داشتند.

حال نونای تب کرده درحالیکه بر روی سر حوله‌ی خیسی داشت؛ سر بر پای نبات گذاشته و در عمق کمد، بیشتر جابجا شد تا راحت تر باشد.

نبات: راحتی آبجی کوچولو؟

نونای خنده کوچکی کرد و سعی کرد پاهایش را که فراموش کرده بود اکنون دیگر مانند بچگی، در حدی کوچک نیست که در کمد جای گیرد، کمی به داخل شکم فرو برده و پتویش را به سمت نبات کشاند تا پهلویش نچاید.

نبات: تا خوابم نگرفته و از بی‌اکسیژنی، جفتمون بیهوش نشدیم بگو ببینم این تب بی وقت مال چی بوده؟

نونای آه سردی کشید: نبات تو هم فکر می‌کنی من هنوز بچه‌ام؟

نبات ریز ریز خندید: نه والا! با این لنگ‌های درازت کجا بچه‌ای؟ دوباره هر هر خندید.

نونای نبات! جون من شوخی نکن.

نبات جدی شد: اصل موضوع رو بگو. چی شده؟

نونای نبات من تو رو خیلی خیلی دوست دارم.

....

- آگه، آگه، از هر چیز فقط یه دونه داشته باشیم اول وایمیستم تو برداری، آگه تو نخواستی من برمی‌دارم.

....

- هیچی نمی‌گی؟

- نه!

- چرا؟

- چون آگه از چیزی یه دونه داشته باشیم، تا از انتخاب تو مطمئن نباشم اصلا دست دراز نمی‌کنم بردارم چه برسه که آگه من برداشتم، بمونه که تو برداری. من اینطوری عاشقتم.

نونای زد زیر گریه. نبات بیشتر او را در آغو ش خود فشار داد.

- چی شده نونا؟

- نبات فکر کنم واقعا پونزده سالگی سن مسخره‌ایه، نه؟

- نه! فقط هر سنی واسه‌امون یه افکار و تجربه‌هایی رو به وجود میاره. بعدا شاید یادمون بره. ولی حتما تجربه‌هاش تو زندگی‌مون به درد می‌خوره. نمی‌خوای بگی چی شده؟

- مثل همیشه راز؛ باشه؟

- باشه.

- من، یعنی چه جور یه بگم، یعنی من امشب یه جورایی، دلم واسه پسر عمه ضعف رفت.

این را گفت و فوری سرش را زیر پتو کرد. نبات نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. نونا از شدت کنجکاوی، سر را از زیر پتو بیرون آورد تا عکس‌العمل خواهرش را ببیند. وقتی لبخند نبات را دید نفس راحت خود را بیرون فرستاد. ظاهرا تبش هم قطع شد!

- نبات داری تو دلت منو مسخره می‌کنی؟ خودم می‌دونم مسعود همیشه چشمش به توئه و حتی به خاطر تو رفته پلیس موزه شده. همبازی تو بوده و به من مثل بچه‌ها نگاه می‌کنه. اما نمی‌دونم با همه‌ی اینها چرا امشب دلم براش ضعف رفت؟!

نبات دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. حالا نخند کی بخند. از شدت خنده شانه‌هایش می‌لرزید. نونا هم خنده‌اش گرفت، بلند شد نشست. نشستن ناگهانی‌اش باعث شد تعدادی از تشک‌ها از زیرش سُر بخورد و هر دویشان بیشتر در عمق کمد فرو روند و خنده‌اشان بیشتر شود.

ناگهان کمد به شدت نورانی شد و سر دخترها بالا رفت. در کمد باز شده بود و کاوه و زهره دست به کمر مقابلشان ایستاده بودند.

زهره: نبات خانوم شما رو فرستاده بودم که از مریض مواظبت کنید! نونا خانم شما هم مثلا تب داشتید!

کاوه: نصف شبی یاد بچگی‌هاتون افتادید؟ آخرین بار یادتون نیست که قفل کمد چفت شده بود و سه ساعت این تو گیر بودید و ضعف برتون داشته بود؟

نبات کمی اعتماد به نفس پیدا کرد: خب ببخشید، زهره خانم این از امانتی‌تون، به نونا اشاره کرد: صحیح و سالم تحویل شما، حتی یک دهم عشر هم تب نداره، شما هم کاوه خان، نبات رو دست کم گرفتید؟ همون موقع توپی قفل رو درآوردم که اصلا هیچوقت این خونه جنگلی ما چفت نشده. حالا شما عفو کنید و ببخشید نصف شبی شما رو از خواب بیدار کردیم. گاهی برای درمان بیماران، لازمه که از روش‌های متفاوتی براشون استفاده بشه. از داخل کمد دست نونا را کشید و خارج شد آن حرفها را طوری گفت تا کاوه و زهره که سعی می‌کردند لبخندشان را فرو ببرند و همچنان جدی بودند، چراغ اتاق را خاموش کرده و به اتاقشان برگردند و آنها را تنها بگذارند.

نبات کنار نونا دراز کشید و آرام در گوشش گفت بخواب کوچولو و هر دو دختر به خواب عمیقی فرو رفتند. صبح که شد کاوه آنها را همانند تابلوی نقاشی زیبایی مشاهده کرد. نونا چشم گشود و کله‌ی نبات را از روی شکمش بلند کرد، با این حرکت، نبات هم جهید و روی پا نشست.

کاوه از حرکاتشان می‌خندید: پاشید دخترا! آخه من با اینهمه گُمدی سر صبح چیکار باید بکنم؟ دست روی پیشانی نونا گذاشت: بیا! ببین چه خوب شدی؟ دیگه از تب خبری نیست.

نبات لبخندی زد و بر صورت ناز و چشمان قهوه ای خواهرش بو*سه‌ی آبداری چسباند و از اتاق بیرون پرید. کاوه سپاسگزار نبات مهربانش بود! کاوه می‌دانست که در نهاد این دختر، گرمای خالص زندگی انباشته گردیده؛ حال هر کس، هر چه می‌خواهد بگوید. او به نیروهای ممتاز در جهان آفرینش اعتقاد داشت.

دقایق پایانی کلاس بود که عباس از نبات خواست اسلایدهایش را نمایش دهد. ساعت کلاس پایان یافت و دانشجویان در گروه‌های دو الی چند نفره، از کلاس خارج می‌شدند. نبات مشغول جمع آوری اسلایدها از روی میز بود.

عباس دست دراز کرد تا کیف خود را از روی میز بردارد که باعث پرت شدن یکی از اسلایدها روی زمین شد. عباس و نبات، همزمان خم شدند که اسلاید را بردارند که به دلیل نزدیکتر بودن، عباس زودتر آنرا برداشت.

سر بلند کرد که آنرا روی میز بگذارد بی خبر از آنکه سر نبات در ده سانتی متری سر خودش است. پس سرش با چانه‌ی نبات برخورد سختی کرد. آه نبات از نهادش بیرون آمد و با دست چانه‌اش را محکم گرفت. عباس هم که قدری سرش درد گرفته بود آخ کوتاهی گفت. نبات به عادت دیرینه؛ دستان خود را بلند نمود تا لحظه‌ای بر ناحیه دردناک سر او قرار دهد که تازه متوجه حرکت ناخود آگاه خود گردید و سریع عقب کشید. همین مانده بود که بگوید «دستان گرمی دارد و درد را با سر انگشتانش فراری می‌دهد» تا باز باعث سرگرمی و تمسخر شود؛ لذا ساکت ماند. عباس هم متوجه حرکت اضافه ولی کوتاه نبات شد ولی سعی کرد خونسرد باشد: خوبید شما؟

نبات چانه‌اش را می‌مالید: بله استاد، شما چی؟ سرتون سالمه؟! الان نگید خوبید بعدا برید بیرون و ادعای ضربه مغزی بکنید؟! آخه مغز شما خودش الان به اندازه یک اثر باستانی ارزشمند! بعدا نگید آسیب دیدید و من باید مسئولیتش رو قبول کنم!

عباس دیگر به روبرو نگاه نمی‌کرد. بلکه نود درجه سرش را به سمت بالا برده بود و با خشم به سقف نگاه می‌کرد. با یک اه غلیظ گفت: خانم فاخر! نفس تازه کنید، درست‌ه که مغز من خیلی باارزشه ولی در قالب چوبی قرار نگرفته که در برخورد با یک شیء آهنی ترک برداره! حالا اگه خوبید بنده برم که خیلی کار دارم. در ضمن هماهنگ کنید که این جور مواقع هم الهاماتی رخ بده و حداقل خودتون رو بکشید کنار! این را گفت و از کلاس بیرون رفت.

نبات با خودش گفت: منظورش از شیء آهنی چونه‌ی من بود؟! بهم الهام بشه که خودم رو بکشم کنار؟! صبر کن آقای استاد جوان! این دفعه الهاماتم را مفت چنگت نمی‌کنم. برای هر الهام باید یک نمره بگیرم تا روشن بشه که دنیا دست کیه! یه هو صاف شد و دلش فرو ریخت، جعبه‌ی اسلایدها را که تازه مرتب شده بود برداشت و چنگ به کوله‌اش انداخت و به سرعت از کلاس خارج شد، استاد، استاد گفتن هایش در راهرو پیچیده بود،

موقعی به عباس رسید که فقط یک متر تا در خروجی دانشگاه فاصله داشت. به قدری سرعت گرفته بود که از گام‌های بلند عباس پیشی گرفته و از جلوی او در آمده بود. نفس نفس می‌زد و دستانش را جلوی عباس نگه داشته تا بیرون نرود.

عباس ایستاد و برای اولین بار نگاهش را پایین آورد و این بار هفت ثانیه او را نگریست، طولانی‌ترین زمانی که تاکنون به دختر غریبه‌ای نگریسته بود: چی شده؟ نفس بکش. بنفش شدی!

بعد با دست اشاره کرد که همراهش به کناری بروند تا مسیر رفت و آمد را اشغال نکنند. نبات که نفسش رفته رفته عادی می‌شد سعی کرد به آرامی، کلامش را با متانت و بی ترس بیرون آورد: استاد، استاد، براتون کمین کردن.

قلب عباس به خاطرش ضربان گرفت: آرام باش، نفس بکش. خب؟ یه بار دیگه بگو.

نبات سرفه ای کرد و سین*ه صاف نمود: همین! یه جمله بود: کمین‌تون رو کردند!

عباس، مبهوت نگاه ساده و صادق نبات شد. سعی کرد آرام باشد: نگران نباشید. می‌دونم که دنبالم هستید. قراره با یه سرهنگ نیروی انتظامی در موردش صحبت کنم و مشاوره بگیرم.

نبات آرام بود: الان تنها نرید. ما شما رو تا جایی می‌رسونیم. اینطوری از کمینشون خلاص می‌شید.

عباس نگاهش به روبرو نمی‌رفت. هنوز خیره نگاه ساده نبات بود: با شما پیام؟ درست نیست. ممکنه برای شما هم خطر داشته باشه. تازه ترجیح می‌دم با هر کسی که هست روبرو بشم بلکه گیرشون بندازم.

عباس درنگی کرد و به خود آمد. بیشتر از یک دقیقه شده بود که بی آنکه به روبرو بنگرد با این دانشجوی چند روزه‌اش هم صحبت شده بود. این دیگر از عجایب او بود. اصلا به چه دلیل باید اینها را برای او توضیح دهد؟!

نبات صادق و صاف: الان روبرو نمی‌شید که؛ کله پا می‌شید! استاد به جون خودم بهترین کار اینه که خیلی ساده سوار ماشین ما بشید و من و پدرم هم بسیار خوشحالانه شما رو تا جایی برسونیم.

عباس یاد مردی افتاد که آن همه توجه‌اش را جلب کرده بود. ولی مگر این دانشجو او را برادر خطاب نکرده بود؟ اکنون جای پرسیدن آن نبود. شاید بهتر باشد که به ادراک این دختر اعتماد کند. همانگونه که خیلی از مواقع، خیلی از اشخاص و خانواده‌اش به ادراک او اعتماد می‌کردند. بالاخره دیده بود که نبات فاخر کمی متفاوت است.

نبات آرام و راضی استاد را به سمت ماشین پدرش هدایت کرد. کاوه مبهوت و خوشحال از همراهی آن دو با هم؛ با حسی خوشایند از ماشین پیاده شد و به سمت آنها رفت. نبات تند و بی تنفس ماجرا را گفت و او را از بهت بیرون آورد. کاوه با سرخوشی از این همراهی دست جلو برد: از آشنایی با شما خیلی مسرورم.

عباس دست گرم مرد را فشرد. جاذبه مولکول‌های خون، دو دست را به هم چسبانده بود و شیرینی آن مانع از خروج دستان آنها از هم می‌شد. حتی نگاهشان هم در یک خط بود و خیره به هم.

نبات تک سرفه‌ای کرد و آنها را به خود آورد. عباس لبخند گرمی داشت: بنده هم از آشنایی با شما خوشحالم. چند باری از دور زیارتتون کرده بودم. افتخاری بود برای آشنایی نزدیک. الان هم به اصرار خانم فاخر مزاحمتون شدم. چند خیابون بالاتر هم پیاده می‌شم و دربست می‌گیرم و رفع زحمت می‌کنم.

کاوه خرم و شاد: مزاحمت کدومه؟! تا خود مقصد در خدمتتون هستم. گرچه همراهی طولانی‌تری هم آگه بود بیشتر خوشحال می‌شدم.

نبات که دیگر از اینهمه شور و شوق پدر گیج می‌زد و کمی مشکوک شده بود با ظرافت دخترانه‌ای دعوت به حرکت کرد.

کاوه تعارف کرد و عباس ایستاد تا اول به عنوان بزرگتر و صاحب ماشین، بنشیند و نبات هم جاگیر شود و بعد با ادب و اجازه سوار صندلی کنار کاوه شد. قند در دل کاوه با این آشنایی‌ای که چند روز بود از اعماق قلبش، خواهان آن بود، غنچ می‌رفت: نبات اونقدر عجله به خرج داد که اصل مطلب رو جا انداخت. خوشحال می‌شم اسم شریف‌تون رو بدونم.

- خواهش می‌کنم، عباس راستین هستم.

کاوه با شنیدن واژه «راستین» شوک زده؛ گردنش چرخید و مجدداً عمیق به عباس خیره شد.

لحظاتی دنیا برایش ایستاد. اصلاً لال شد. دوست داشت دهان باز کند و از او بپرسد که آیا «صغدر راستین» نامی را می‌شناسد؟ همان او که سال‌ها کابوس تمام زندگیش بوده و زنی به نام گلناز که پسری را از خانواده‌اش ربوده و دختر خود را جا او نهاده، اینجا حقیقتاً لال شد، چنان از پاسخ آن ترسید که زبان خشک شده‌اش قادر به پرسیدن نگردید.

عباس هم متوجه تغییر حالت مرد آشنایش شد ولی نمی‌توانست دلیلش را حدس بزند. جو سنگین مابین دو مرد؛ این بار توسط نبات ترمیم گردید: می‌گم بابا!

کاوه خود را جمع نمود: جان بابا؟!

- نظرتون چیه که با مسعود در این مورد صحبت کنیم.

کاوه هنوز گیج می‌زد: در مورد چی نبات جان؟

نبات کاملاً متوجه وضع و حال پدرش بود؛ ترجیح داد فرصتی ایجاد کند تا او خودش را دریابد. لذا به سمت استاد جوانش چرخید: استاد، پسر عمه‌ی من فارغ التحصیل دانشگاه افسریه. تا چند وقت پیش هم برای پلیس ناجا کار می‌کرد. هفته پیش به خاطر درخواست‌ها و پافشاری‌های خودش به پلیس موزه تغییر پست داده. خلاصه پهلوان پنبه‌ی ماست.

این را گفت و ریز خندید که باعث شد کاوه اعتراض کوچکی کند: نبات! دلت می‌اد؟

نبات خیالش راحت شد که کاوه روبراه ست.

عباس: خانم فاخر می‌دونم نگران هستید ولی دلم نمی‌خواد به خاطر یه موضوع شخصی، برای افراد دیگه مشکل به وجود بیارم. بهتون که گفتم دکتر سماواتی قراره یه وقتی برام جور کنه که یه مشاوره اساسی توی این زمینه داشته باشم.

کاوه که هر یک ثانیه گردن کج می‌کرد و به عباس خیره می‌شد و او را عمیق می‌نگریست طاقت نیاورد: پسرم! مسعود کارش همینه!

بند دل عباس پاره شد، پسر می که شنیده بود با تمام روانش بازی کرد و در تک تک سلول‌هایش نشست؛ دوست داشت باز بشنود.

دندان های نبات حس سرما نمود؛ آخر تمام مویرگ‌های کف دستش که به دندانش بود، یخ زده بود!

کاوه اما انگار برای اولین بار واژه محبوبش را بر زبان آورده است. همانی را که دوست داشت برود زیر سایه درختِ مثلا به نامش کاشته؛ بنشیند و دردِ دل بازگوید.

عباس سعی کرد متین باشد: جناب فاخر؛ اگه فکر می‌کنید صحبت با ایشون که البته نسبتشون رو متوجه نشدم با شما چیه! صلاحه، منم حرفی ندارم.

کاوه را دنیایی داده بودند: آره پسر صلاح اندر صلاحه. مسعود هم پسر خواهرمه. بچه زرنگیه. تجربه‌های زیادی هم تو همین دو سه سالی که واسه ناجا ماموریت می‌رفته، پیدا کرده.

نبات با خود گفت: این کاوه‌ی بی‌جنبه رو ول کنی تا صبح، هی بیخ ریش استاد مظلوم ما، پسر پسر می‌بنده!

عباس که دیگر رفیق شده بوده: هر چی شما بگید. وقتش رو شما تعیین کنید. منتها ماشینم مونده جلو دانشگاه. باید برگردم و برش دارم.

کاوه جدی شد. گویی حقیقتا پسرش در خطر است: نه! خیلی خطر داره. اصلا همین الان با مسعود هماهنگ می‌کنم. اول می‌ریم نبات رو پیاده می‌کنیم بعد می‌ریم سراغ مسعود.

اعتراض نبات بلند شد: برادر! باز منو داری می‌پیچونی. یادتون رفته پای اصلی قضیه منم! اگه من نبودم که الان مسعودی در کار نبود.

عباس که خیلی کنجکاو بود: خانم فاخر؟! نسبت دقیق شما با جناب فاخر چیه؟

کاوه و نبات؛ بدون رودربایستی به خنده افتادند. کاوه باز عمیق به او نگریست: پسر منو کاوه صدا کن! بعد هم این نبات خانوم ما، خیلی وقت‌ها تو خونه، شکوه‌ی بی‌داداشی رو می‌کرده؛ دیگه یه بار دل به دریا زدیم و بهش این امتیاز رو دادیم که هر جا دلش خواست باباش باشیم و هر جا هم خواست برادر. ظاهرا یه جاهایی با برادر راحت تره تا با باباش؛ اینطور نیست نبات خانوم؟

نبات که دوست داشت کمی نازش خریداری شود: الان اگه داداش واقعی بودید من رو نمی‌داشتید خودتون تنهایی برید. ولی باشه، چشم، هر چی شما بگید آقای پدر.

کاوه: آفرین به این دختر گل خودم. حالا پیاده شو که رسیدی به مقصد. پیام مسعود هم همین الان بهم رسید که منتظرمنه.

عباس که از نوع مذاکرات پدر و دختر، لبخندی به لب داشت، سربرگرداند تا با نبات خداحافظی کند: بابت امروز خیلی متشکرم. امیدوارم جبران کنم، لبخندی زد: البته نه با نمره‌ی کلاسی!

نبات با لبخند شل و وارفته‌ای: خواهش می‌کنم استاد.

کاوه تفریح کنان آن دو را می‌نگریست.

رو کرد به پدر و بعد از خداحافظی پیاده شد. تا دقایقی به ماشینی که از او دور می‌شد چشم دوخته بود. به دو مردی که در کنار هم نشسته بودند و او واقعا نمی‌دانست که سرنوشت برایشان چه مقدر کرده است.

ساعت، هفت بعد از ظهر را نشان می‌داد. زهره تا نیم ساعت دیگر؛ شیفتش تمام می‌شد و او فرصت داشت که به دنبالش برود و بعد از مدت زمانی، با او خلوتی داشته باشد.

مقابل بیمارستان، خانم دارابی، همکار چند ساله‌ی زهره را دید و به رسم ادب سلام گفت.

دارابی: فکر کنم امروز معطل بشید. باز نوزاد نارس داشتیم. نمی‌دونم این خانوم شما چش می‌شه وقتی یه بچه‌ی نارس به خصوص پسر به دنیا میاد، دیگه از نرسری (یا نوزادان همان اتاقی است که کودکان تازه متولد شده در آن قرار می‌گیرند) بیرون نیاید. باز یک ساعته خیره شده به اون طفل معصوم. انگار با چشاش می‌خواد باعث رشدش بشه.

کاوه دیگر نمی‌شنید. هر بار همین وضع بود. باز دو سه هفته سکوت و افسردگی. از خانم دارابی تشکر کرد و به سمت نرسری رفت. از پشت شیشه به نوزادانی که روی تخت های کوچک خفته بودند، نگاهی انداخت. زهره را دید که با لباس سبز و ماسک سفید کنار محفظه‌ی شیشه‌ای (انکوباتور: مخصوص نوزادان نارس) ایستاده و به نوزاد کوچکی زل زده است. چند ضربه به شیشه زد. ولی فایده نداشت. همان موقع پرستاری را دید که از اتاق خارج می‌شود. جلو رفت: سلام. من همسر خانم نیازی هستم. می‌شه لطف کنید صداشون کنید؟

پرستار: بله، سلام، خانومتون خیلی وقته جلوی اون انکوباتور ایستادند. بچه‌ی یکی از نزدیکاتون هست؟

کاوه خجالت کشید: نه، ایشون قدری حساسند، از روی دلسوزیه، می‌شه لطفا صداشون کنید؟

پرستار دیگر معطل نکرد. داخل اتاق شد و به سمت زهره رفت و چیزی گفت. زهره سریع برگشت و از پشت شیشه چشمش به کاوه افتاد. از همان فاصله هم می‌توانست شرمندگی را در مردمک این مادر کودک از دست داده، مشاهده کند. با سر اشاره کرد که بیرون بیاید. زهره ماسک را پایین کشید و لب زد: الان می‌ام.

از بیمارستان که خارج شد؛ کاوه به سمتش آمد و دلجویانه دست به پشتش نهاد: ماشین رو پایین تر پارک کردم. حال داری بیای یا وایمیستی برم بیمارم؟

زهره محجوب و خجالت زده بود: نه بریم. دوست دارم کمی قدم بزنیم.

کنار همسرش حس خوبی داشت. از غصه‌ی آن نوزاد خارج شده بود: چی شد اومدی دنبالم؟

کاوه قدری نزدیکتر شد تا عابری از کنارشان رد شود: امروز یه طوری بودم. دوست داشتم با هم گپ بزنیم، بعد اشاره به پارک کوچک و زیبایی آن طرف خیابان کرد: دوست داری بریم اونجا کمی قدم بزنیم؟ اینجا مردم هی بینمون فاصله می‌ندازن!

زهره خندید: باشه، بدم نیاید.

کاوه دستش را گرفت تا به آن سمت بروند. امروز خیلی سرخوش بود. هنوز از احساس خوبی که «عباس راستین» در او به وجود آورده بود نشئه بود.

انگشت شصتش بر روی دست ظریف همسرش به حرکت در آمد: تا حالا با این دست‌های ظریف چند تا بچه گرفتی؟

زهره به خنده افتاد: شوخیت گرفته؟ تا حالا ازم نپرسیده بودی!

- نمی‌خوای بگی؟

زهره کمی زنانه‌هایش گل کرده بود: خب اگه به مضرب پنجش برام نرگس بگیری می‌تونم حدودی بهت بگم.

کاوه سرخوشانه خندید: شوخی می‌کنی دیگه؟

زهره: نه اصلا. حالا اگه خیلی بخوای خسیس باشی مضرب سه هم بد نیست.

کاوه دستش را رها کرد و گرد شانه‌ی همسرش نمود. زهره به صدا درآمد: کاوه تو پارکیم ها، زشته!

کاوه: ول کن بابا، تو این تاریکی کی می‌خواد ما رو ببینه! یه شب با خانم‌مون اومدیم پارک نوردی؛ بذار راحت باشیم، نگفتی ها، حدودی چند تا نوزاد به دنیا آوردی؟

زهره: اوم، فکر می‌کنم به جز دوران دانشجویی؛ از اول کار تا حالا که البته تو تهران خانوم‌ها بیشتر سزارین رو ترجیح میدن، یه چیزی حدودای سیصد چهارصد تا نوزاد رو با دست‌های خودم به دنیا آورده باشم.

کاوه: اووووه.

روی نیمکتی نشستند و دوباره کاوه دست همسرش را گرفت و کمی فشرد: هنوز با دیدن نوزاد نارس حالت بد می‌شه؟

زهره پیشانی‌اش را بر روی بازوی کاوه نهاد: آره، خیلی.

خیسی اشک را حس می‌نمود. دست گرد کرد و همسرش را نزدیکتر کشید: دلت تنگ شده؟

زهره می‌گریست: خیلی، من دلم پسر رو می‌خواد. هنوز هم باورم نمی‌شه که اون کار وحشتناک رو کردم. اگه الان خوبم فقط برای اینکه با ناشکری دیگه‌ای نعمت دیگه‌ای رو از دست ندم. اون موقع خیلی ناسپاس بودم، طمع کردم، خدا خودش می‌دونه؛ درسته که از داشتن یه بچه‌ی نارس خیلی وحشت زده شدم؛ ولی واقعا دلم می‌خواست به اون مادر بخت برگشته و نوزادش کمک کنم. نارو خوردم...

به حق حق افتاد.

تاریکی زودرس شب‌های پاییز؛ به کاوه این فرصت را داد که با خیال راحت همسرش را به آغوش گیرد و اشک‌هایش را بزدايد: هیس آروم باش، آروم. ببین الان هم نباید ناشکری کنیم. ما دخترهای خوبی داریم. نبات رو داریم. می‌دونم که خیلی دوستش داری، بیشتر از نونا نباشه کمتر هم نیست.

من هم گاهی دلم هوای پسرمن رو می‌کنه، اینکه شاید واقعا زنده‌ست و یه جایی بی ما داره زندگی می‌کنه. فقط دلم خوشه که اوضاع اون خونواده اونقدر خوب بوده که بچه مون تو فقر نباشه. بقیه‌اش دیگه با خداست. اینکه خوب تربیت شده باشه! آقا بار اومده باشه! تحصیلاتش چی باشه!

این را گفت و یک لحظه تمام و کمال یاد عباس تمام ذهن و دلش را پُر کرد. رو به زهره که اکنون آرام شده بود نمود: زهره! تا حالا فکر کردی ممکنه یه روزی یه جایی مثلا تو مغازه‌ای کنارِ مردی وایستی و اصلا متوجه نشی که اون مرد پسرِت بوده باشه؟

زهره غرق فکر بود: تو تمام اون سال‌ها مثل دیوونه‌ها فقط بین نوزادها به خصوص نارس‌ها دنبال پسرمن می‌گشتم. نبات که رفت اول دبستان هم‌اش به پسر بچه‌های ابتدایی نگاه می‌کردم، بعد به راهنمایی‌ها، بعد به دبیرستانی‌ها.

کاوه خیره بود: راست می‌گی تا حالا به قضیه این طوری فکر نکرده بودم. واقعا که مادرها یه چیز دیگه‌ان. امروز برای اولین بار به استاد نبات با این حس نگاه می‌کردم که شاید پسر من هم می‌تونست الان جای اون باشه. راستی دانشجویهای دکترا معمولا چند ساله میشن؟

زهره متعجب بود: خب اگه عادی حساب کنی و بدون سربازی رفتن؛ حدودا باید بین بیست و چهار - پنج باشه کاوه نشست کرد!

- البته بعضی از دانش آموزان خیلی نخبه و ممتاز به خصوص در دوره‌های ابتدایی جهشی هم می‌خونن. اونموقع نمی‌شه دقیقا گفت چند ساله هستن. نبات می‌گفت این استادش از اون نخبه‌هاست.

کاوه ذوق زده شد: زهره! فکر می‌کنی حس مادرانه‌ات طوری هست که اگه یه جوونی رو دیدی و باهاش حرف زدی و اون واقعا پسرمن باشه احساس نزدیکی و خویشی باهاش بکنی؟

- نمی‌دونم. من غمگین‌تر از این حرف‌ها هستم. گاهی فکر می‌کنم این غم زیادم من رو عاجز کرده که چشم‌هام حقیقت رو ببینه. واسه همین مثل مجنون‌ها به نارس‌ها خیره می‌شم. ولی من یه نشونی دارم!

کاوه مبهوت بود: نشونی؟ چی؟ تا حالا نگفته بودی!

زهره: آخه اولین باره که اینقدر صمیمی و واضح داریم در مورد پسرمن حرف می‌زنیم.

کاوه خجالت کشید: راست می‌گی، حق با توئه. بهم می‌گی این نشونه‌ات چیه؟

زهره دست آزادش را به سمت دستی که قدرتمندانه دست دیگرش را دربرداشت برد، آستین پیراهن مردش را که طبق عادت دو بار تا شده بود کمی بالا برد؛ با انگشت اشاره‌ی ظریفِ گندمی رنگش آرام؛ گویی در آن لحظه طفل عزیزش را نوازش می‌کند بر روی ماه گرفتگی بادامی شکل، به بالا و بعد پایین حرکت داد و سر بلند کرد و به نگاه خیره و مبهوت کاوه چشم دوخت: درست عین همین روی ساعد دست پسرِت هست!

کاوه لرزید، به قدری لرزشش واضح بود که زهره دو دست پیش برد و او را دربرگرفت.

عباس تازه پشت میز خود جابه‌جا شده بود و در ذهنش به کل برنامه‌هایی که در ملاقات خود با مسعود طراحی کرده و به سمع مسئولین برای تایید رسانیده بودند فکر می‌کرد.

نبات به خاطر ضرباتی که به در کلاس خورد؛ همانند سایر دانشجویان به آن سمت رو گردانید. اما هیچ کدام از آنها از دیدن فرد مقابل به اندازه وی متعجب و سرگردان، از عباس به مسعود و برعکس چشم نمی‌چرخاند.

- سلام استاد! دانشجوی انتقالی هستم. تأخیرم رو که به خاطر ناواردی به وضعیت کلاس‌های اینجاست ببخشید. اجازه هست؟

عباس بدون آنکه حالت خونسرد خود را از دست دهد فهرست اسامی را گشود: تازه منتقل شدید؟

- بله استاد.

- اسمتون؟

- بهروز کاشی!

چیزی نمانده بود که چشمان نبات از حدقه خارج شود!

- آقای کاشی چند جلسه‌ی اول اصلی‌ترین مباحث رو شامل می‌شده. فکر کنم آگه این ترم رو حذف کنید و این سه واحد رو برای ترم بعد بگیرید خیلی براتون بهتر باشه.

- استاد خیلی گرفتارم. هم درس می‌خونم و هم کار می‌کنم. به خاطر بیماری پدرم به تهران اومدیم. اجازه بدید همین ترم پاس کنم، قول می‌دم از پستش بریام.

نبات کم مانده بود که پقی بزند زیر خنده. عجب آرتیست‌هایی بودند این نخودی پهلوان و استاد بعد از این.

- فعلا بفرمایید بنشینید تا بعد بینم چه کار می‌شه کرد.

عباس با تحکم به سمت نبات برگشت: خانم فاخر!

نبات در جا سیخ شد: بله استاد؟!

- شما هم جلسات اول رو که خیلی مهم بود حضور نداشتید. بهتره بعد از ساعت کلاس همراه آقای کاشی نیم ساعت بمونید تا راهنمایی‌های لازم رو بگیرید.

نبات با چشمان گرد شده: بله استاد، حتما.

مسعود که بسیار خوش سیما و جذاب همچون کودکی‌هایش، با ظاهری مرتب وارد کلاس شده بود از همان ابتدا حواس بیشتر دختران دانشجو را پرت کرده بود و بعضی از پسرها هم بدشان نمی‌آمد که سر از کار این دانشجوی انتقالی در آورند.

عباس تذکر محکمی داد و شروع کرد: همونطور که از الهامات خانم فاخر متوجه شدید، (صدای خنده‌ی ریز بعضی‌ها بلند شد که عباس دست بلند کرده و حکم به سکوت داد) بخشی از کار عملی این ترم سفریه که هم جنبه‌ی آموزش و تجربه داره و هم بخشی از نمره‌ی کلاسی شما رو شامل می‌شه.

منتها به دلیل اینکه همیشه در اینگونه سفرها مشکلات و خطراتی هم وجود داره، راهکار من این بوده که هفته آینده تو کلاس یک امتحان عملی بذارم.

آه برخی از دانشجویان بلند شد.

عباس دوباره تذکر به سکوت داد: روش من اینه که براساس تمام نکاتی که طی جلساتم یا شفاهی گفتم یا نُت برداشتی و یا کتاب و جزوه در اختیار داشتید اقلامی رو به صورت نمایشگاهی در همین کلاس در اختیارتون قرار می‌دم که بعضی هاشون ممکنه واقعا قیمتی باشن.

پس باید دقت کنید که همگی دستکش همراه داشته باشید و هنگام مشاهده تمام موارد احتیاط رو به کار ببرید. هر چی که به نظرتون می‌رسه رو بی کم و کاست تو برگه‌هاتون با ذکر نام و شماره‌ی شی می‌نویسید.

این امتحان ده نمره داره. کسانی که بالای پنج بگیرن می‌تونن در این سفر شرکت کنن. پس اون‌هایی که به هر دلیلی؛ حالا یا می‌ترسن یا گرفتارن و یا خونواده‌اشون اجازه نمی‌دن سعی کنن زیر پنج بگیرن!

دانشجویان به خنده افتادند. چند نفری گفتند آخه اینکه آخر ظلمه، نمره مون کم می‌شه.

نبات دست بالا گرفت: خب بالاخره اونکه داره زحمت بیشتری می‌کشه و به سفر میاد باید نمره‌اش از اون که راحت تو پایتخت نشسته و احيانا کباب برگش رو تو دربند با قلیون چاق میکنه بیشتر بشه، درسته؟

عده ای که بسیار شوق سفر داشتند از جمله نبات بله‌ی بلندی گفتند.

عباس با لبخند محوی اشاره به نبات نمود و خطاب به جمع: حتی بعضی‌ها بهشون الهام می‌شه و با زور واحد اضافه می‌کنن و اسلاید کلاسی همراه میارن.

کلاس منفجر شد.

نبات چشم غره‌ای رفت، که نگاهش به مسعود افتاد.

ظاهرا این پسرعمه‌ی عزیز چندان از جو کلاس و شوخی ضمن آن خوشش نیامده بود؛ خب اشکالی داشت؟ به نظرش که نداشت! کلاس بود و همین مزه پرانی‌ها.

عباس دوباره سخن از سر گرفت: خب! متوجه شدید؟ اگه واقعا می‌خواید که تو سفر باشید زیاد مطالعه کنید که حتما بالای پنج بشید. من حقیقتا زیر پنجی‌ها رو نمی‌برم. خانم‌ها و آقایونی که می‌خوان به هر حال درس رو پاس کنن حواسشون باشه که خیلی زیر پنج بگیرن. چون معلوم نیست از ده نمره‌ی تئوری آخر ترم واقعا چقدر نصیبشون می‌شه! چون سوال‌های امتحان من به شدت با پدر و مادر و شناسنامه‌دار هستن!

دوباره همه‌ی کلاس صدایشان بلند شد.

عباس نگاه خیره‌ای به تمامشان انداخت که سکوت کردند.

حتی مسعود هم متوجه جذبه‌ی خاص نگاه این پسر تازه از راه رسیده به زندگیشان بود.

هر چند از حضور ناگهانی‌اش خوشش نمی‌آمد؛ اما با خود که تعارف نداشت این جوانک بد فرم به دلش می‌نشست!

مسعود پس از اینکه از خروج همه‌ی دانشجویان مطمئن شد به سمت نبات رفت. مثل همیشه مهربان بود: سلام!

نگاه نبات به دست مشت شده‌اش چرخید: حالا بی خبر برنامه می‌ریزید؟! اون دستت رو باز کن ببینم چی توشه؟

مسعود چشم چرخاند تا سطلی بیابد، اما نیافت! ناچار دست در جیب شلوار فرو برد و خالی بیرون آورد.

نبات با خنده: خیلی سریع بگو ببینم اونا چی بود قایم کردی؟

مسعود شرم زده: به خدا نمی‌دونم! دو سه تا از این همکلاسی‌هاتون رد که شدن کاغذهای کوچیک کوچیک شده‌ای رو گذاشتن جلوم و رفتن. دیگه فقط سریع برداشتم که بندازم تو سطل که اینجا هم انگار قحطیش اومده!

نبات به خنده افتاد: خوش خبر باشی، اون‌ها رو که نمی‌ندازن دور! قشنگ دسته می‌کنی و مرتب می‌بری می‌دی دست عمه گُبی، بالاخره به یه دردی می‌خوره.

عباس سر به زیر و متین می‌خندید. مسعود آرام یکی طلبتی گفت و نزدیک میز عباس شد.

عباس هوشمند و موقر سر بلند کرد: خب خانم فاخر همونطور که متوجه شدید مسعودخان قراره به عنوان دانشجو در سفر آموزشی ما شرکت داشته باشه. اواسط سفر به همراه ایشان به خاطر همون مشکلی که من و خونواده‌ام رو درگیر کرده، از برنامه سفر آموزشی خارج می‌شیم. قراره دکتر سماواتی یکی از استادیارها و همچنین یکی دیگه از همکارهای مسعودخان که همراهمون می‌شن؛ حراست بقیه سفر رو به عهده بگیرن که برای دانشجویها مشکلی پیش نیاد. هر چند از یه جایی ما کاملاً مسیرمون جدا می‌شه. این‌ها رو فقط شما می‌دونید و علتش هم اینه که به طور غیرضروری از ابتدا در جریان ماقوع قرار گرفتید.

نبات که با شنیدن واژه‌ی غیرضروری کم مانده بود دسته‌ی کیفش را به دلیل فشار زیاد از جا درآورد با ناراحتی فراوان اعتراض کرد: استاد! شما نباید من رو از گروه‌تون جدا کنید. ممکنه به نظر شما غیرضروری بیاد ولی باور کنید من می‌تونم خیلی کمک کنم.

عباس و مسعود همزمان اعتراض کردند.

مسعود سعی کرد با تَن آرام‌تری سخن گوید: نبات! شما فقط اجازه دارید به عنوان دانشجوی این درس در سفر شرکت کنید، غیر از اون، نه پدر و مادرتون این اجازه رو میدن و نه قانون دانشگاه و نه قوانین مأموریتی که خود من الان در اون به عنوان دانشجو هستم و تا پایان کار باید گزارش بدم؛ پس منطقی باش و این رو بدون که معمولاً در این جور مسائل خطرات زیادی هم وجود داره.

بعد با شوخی؛ برای اینکه جو را تلطیف کند: خودت هم می‌دونی، پس لطفاً خانجون رو تو جون ما ننداز.

نبات لبخندی زد. عباس که ارتباط و نزدیکی و حسِ آشناییِ آنها را می‌دید؛ در بخشی از کناره‌های قلبش خنج کشیده می‌شد.

- خانم فاخر! اجازه بدید هفته‌ی دیگه نمره‌ی امتحانتون رو ببینیم، شاید زیر پنج باشید و اصلا جز...

صدای اعتراض بلند نبات مانع از ادامه سخن عباس شد: استاد!

مسعود و عباس هر دو همزمان به یکدیگر نگریستند و خندیدند. گویی هر دو پیمانی پنهانی داشتند که سر به سر آن دختر بگذارند.

عباس: خب فکر می‌کنم بیش از حد تو کلاس موندیم و ممکنه کم کم جلب توجه کنیم. بهتره اول من برم و پشت سرم شما هم یکی یکی به حالت غریبه خارج بشید.

هر سه نفر از هم خداحافظی کردند و هر یک با ذهنی مشغول مسیری را در پیش گرفت.

گلناز از پشت ویتترین به کیف و کفش بست شده نگاهی انداخت و مردد ماند. سپس داخل فروشگاه مجلل شد و طبق معمول صاحب آنجا با دیدنش دندان را گرد کرد که کالای مورد انتخاب این مشتری ساده دلش را گرانتر از همیشه به او بیاندازد. مشغول زبان بازی‌های همیشگی‌اش بود که دستی جلو آمد و کیف را بلند کرد: این پوستی که می‌گی اصلِ تمساحه؛ یه دروغ گنده‌ست! مرتیکه! لاقل متناسب با این مشتری زیبا و اصیل و با وقارت جنس هات رو، رو کن!

گلناز بهت زده به مرد نه چندان محترم که فقط شیک پوش بود ولی چهره‌ی مناسبی نداشت نگریست.

مدیر فروشگاه که از کنایه‌ی مرد جا خورده بود خواست اعتراض کند که با حرف بعدی‌اش ساکت شد: خبرت رو دارم که تمام جنس‌هات قلابیه و سر مشتری‌های باکلاست چقدر کلاه می‌ذاری و تلک‌ه‌اشون می‌کنی. ولی بعد از این، وای به حالت که به این خانوم برازنده جنس بنجل بندازی.

گلناز با دهان باز؛ اول به این می‌نگریست و بعد به دیگری!

شوشتری کمی خم شد: بانوی زیبا می‌تونم خواهش کنم در کافی شاپ طبقه‌ی بالا قهوه‌ای بخوریم و راجع به موضوع مهمی که می‌تونه اسمش صفدرخان یا عباس باشه صحبت کنیم؟

گلناز دیگه بیشتر از این نمی‌توانست حیرت زده باشد. همانند انسان‌های سکنه‌ای همراه شوشتری از فروشگاه خارج شد ولی کاملاً حواسش بود که بعدا به حساب صاحب این فروشگاه برسد که هر بار چقدر بابت جنس‌های تقلبی‌اش پول‌های مفت از چنگش در می‌آورد!

در زیر لایه‌های دیگری از شهر؛ دری گشوده شد و مردی بلند بالا وارد گردید. جوانک زیبا روی و ظریفی به پا خواست و سلام داد.

کاوه عمیق به او نگریست. پس از سه روز تعقیب پنهانی حال به این دفتر و جوانک رسیده بود. سنبه‌ی مرد جوان را پر زور نمی‌دید، پس راحت می‌توانست اطلاعاتی از او بگیرد. یک دستی زدن هم که اشکالی نداشت برای اوپی که بیشتر از بیست سال سرگردان چاله‌های فریادگونه‌ی مردانه‌اش بوده است: سلام پسر جون. پدر هستند؟

محمود کمی جابه‌جا شد: بابا امروز کمی دیر میان. اگه بتونم در خدمتم وگرنه پیغامی باشه به پدر میگم.

با خود گفت: پس پسرشه! باز نظری کرد و ظرافتش را کاوید. با عباس زیادی متفاوت بود: شما پسر ارشد صفدر خان هستید؟

محمود قدری جلو آمد: نه من دومی هستم. شما از آشناهای بابا هستید؟

کاوه آهی کشید: چند سالته جوون؟

- هیجده.

- عباستون چند ساله‌ست؟

محمود کمی جا خورد: عباس رو می‌شناسید؟

- بله. سعادت آشناییشون رو از نزدیک داشتم. جوان بسیار لایقیه. نگفتی؟

محمود دو دل بود و ترسان از این تخلیه اطلاعاتی: سه سالی از من بزرگتره.

کاوه ضعف کرد. به سمت نزدیکترین صندلی رفت و روی آن نشست. محمود متوجه تغییر حال او شد. به سمت یخچال رفت و لیوانی آب برایش آورد.

کاوه قدری خود را یافت: ممنونتم جوون. این روزها کمی کسالت دارم. مزاحم تو هم شدم. نمی‌دونی بابا کی میاد؟

محمود کمی آرام شده بود؛ صدای این مرد کسی را به یاد او می‌آورد: امروز باید با ناصرمون جایی می‌رفتن ولی حتما میان.

- ناصر؟ برادر دیگه‌ای هم داری؟

- بله، از من کوچکتره.

کاوه دیگر نمی‌دانست با این احساس مزخرفش چه کند؟! دو پسر دیگر داشت و عباسش هم برای او بود؟! آن زنِ احمقِ گلناز نام؛ دو پسر برای او آورده بود ولی پسر او را برنگردانده بود؟

دلش می‌خواست فریاد بکشد و دنیا را بر سر این جماعت خراب کند! دوست داشت نعره بکشد و زمین و زمان را به هم بدوزد.

ولی تنها، خدایا را آه مانند بر زبان جاری کرد و به پا شد و همچون مجنونی آواره از آنجا بیرون زد و محمود را حیرت زده بر جا گذاشت.

هیچکس نمی‌دانست درد این مرد چیست! عباسش را بخواهد، اما با نباتش چه کند؟! اگر جنگ عقل و دل بود به صد قشون پیروز این نبرد دل بود؛ اما به گاه نبرد دل با دل، فقط بی‌دل بودن و بی‌دل ماندن جواب دردش بود. اما زهره‌ی بینوایش را چه کند؟ هنوز عطرِ چکیده‌های آن شبش بر روی پیراهنی که از قصد نگذاشته بود شسته شود، خواب را از او گرفته بود.

آنقدر پیاده رفت تا زمانیکه سر بلند کرد و خود را در بلندی‌های بخشی از شهرش یافت که می‌گفتند متبرک است به نام عزیز امامزاده... (ع)، به گوشه‌ای رفته و به آسمان سر بلند کرد: عباس و نباتم در پناه تو؛ یا رب العالمین، هر چی خیره؛ فقط طوری بشه که دل نازک دخترکم نشکنه و یوسف زهره هم به آغوشش برگرده.

نبات متفکرانه چیزهایی را بر روی کاغذ یادداشت می‌نمود.

همیشه گرم و ساده در کنار خانواده و اطرافیانش زندگی کرده، مهر گرفته و مهر داده بود. دوست صمیمی نداشت. با همه بود و هیچ شخص خاص و یا دوست ویژه‌ای در زندگیش نبود. کسی نمی‌دانست چرا؛ اما آنچه که او را در میان انبوهی از انسان‌ها تنها می‌کرد فردیتی بود که علیرغم مهربانی‌هایش او را دختری غریب معرفی کرده و به انزوا می‌کشانید.

حتی مسعود هم تاکنون جرات نکرده بود اظهار علاقه‌های جدی در خصوص نبات داشته باشد.

زندگی با زنی که ویژگی خاصی دارد حتما سخت می‌باشد وگرنه تاکنون بارها می‌توانست توسط خان جون یا عمه کبری درخواست خواستگاری خود را مطرح نماید.

یاد زمانی افتاد که پدرش با هدیه‌ای به خانه آمد و قبل از اینکه بروز دهد؛ او به سمتش دویده و با خوشحالی هدیه‌اش را درخواست نمود. همان موقع مسعود بیست ساله در جمع گفته بود: وای چه وحشتناک! اینطوری هیچوقت نمی‌شه تو رو غافلگیر کرد چون از قبل خودت باخبر هستی.

ناگهان سر بلند کرد و با خود گفت: حالا انگار برایش دعوت نامه فرستاده بودیم! هه، برداشته جلوی من شماره تلفن قایم می‌کنه انگار من نگران می‌شم که مبادا پهلویون پنبه از دستم بره! اصلا مرد باید مثل اون فنچ قهوه‌ایه اخمو باشه که کسی جرات نکنه نگاهش کنه، چه برسه کاغذهای کوچیک شده جلوش بندازه، هه، هه، مسعود خان خبر نداره نونا جونم برایش چه خواب‌های طلایی دیده! ریز ریز با خودش خندید.

یاد نونا و آن شب داخل کمد افتاد. دیگر فرصتی نشد تا با هم صحبتی کنند. ده سال کوچکتر از مسعود بود ولی خیلی زود قد کشیده و قامت بلند کرده بود. به کاوه رفته بود دیگر، با قهوه‌ای‌های نگاه و موی مادر.

اکثر اوقات در مورد وجودی‌اش درک حضور نداشت و مدام هر آنچه که ذهنش دریافت می‌کرد در مورد سایرین بود و از آن روز که مسعود در جمع چنین گفت؛ سعی نمود جز در مواقع خیلی خاص حرفی بروز ندهد و این نیز بر انزوایش افزود.

هیچکس نمی‌دانست که با بزرگتر شدنش و قوی‌تر شدن مغز و حس‌های محیطی‌اش خیلی بیشتر از قبل این الهامات صورت می‌گرفته؛ ولی بروز نمی‌داده است.

ترجیح می‌داد نبات مهربان و خوش خلقی باشد که عاشق خانواده و به دنبال تحصیل و علائق شخصی‌اش است.

اما اکنون او متوجه جریاناتی بود که مغزش دائما مخابره می‌کرد. حس ششم قوی او هشدارهای زیادی از خطراتی که به زودی با آن مواجه خواهند شد به او می‌داد. مسعود و یا عباس راستین؛ هر چه دلشان می‌خواهد بگویند، نبات به وضوح می‌دانست که خود نیز در معرض تمام آن خطرات قرار خواهد گرفت.

اکنون وقت آن بود که تصمیم خود را عملی سازد. الهامی که از ابتدای دیدارش با عباس او را به فکر فرو برده بود؛ می‌بایست قبل از اینکه راهی این سفر به اصطلاح آموزشی شوند با شخص امینی در میان گذاشته شود و چه کسی بهتر از او! به یادداشتی که تمام سعی خود را نموده بود عاقلانه و در نهایت متانت نوشته شود چشم دوخت: یک دعوت نامه برای حضور در مکانی تعیین شده جهت گفتگویی مهم.

امیدوار بود فکر بی‌ربطی در موردش نشود و سر قرار حاضر گردد.

کلاس را سکوت عمیقی فرا گرفته بود.

میز کم عرض و طویلی در وسط و کلیه‌ی صندلی‌ها دور تا دور کلاس چیده شده بود و همگی با حس کارشناسی خبره در آثار و اجناس قدیمی و عتیقه، به اشیای چینی، مسی، سربی، سفالی و بعضا پارچه‌ای که معلوم نبود چه بخشی از لباس باستانیست و آیا جدید دوز است و یا حقیقتا عتیقه، می‌نگریستند و منتظر توضیح استاد خود بودند.

مسعود هم مانند سایرین؛ با این تفاوت که عباس برای عادی جلوه دادن اوضاع بخشی از پاسخ صحیح را در مورد اشیاء مذکور به او داده بود تا قضا یا طبیعی‌تر جلوه کند و او هم با نمره‌ی بالای پنج به سفر راه یابد.

نبات خونسرد بود. مطالعه کتب درسی و اطلاعات شخصی‌اش در حدی بود که نمره‌ی خوبی برای مجوز این سفر کسب کند.

خونسردی‌اش به لبخند عمیقی تبدیل شد؛ زمانی که نگاهش به صحنه‌ی روبرو افتاد.

سه نفر از همکلاسی‌های دختر و یک نفر پسر به مسعود نزدیک شده و از او در خصوص بخش‌هایی از کتاب توصیه شده‌ی استاد راهنمایی خواستند.

مسعود با اعتماد به نفس بالایی که معلوم نبود از کجا به دست آورده به آنها گوش داد و چون خیلی عمیق به دختران می‌نگریست احتمالا به کلمه از پرت و پلاهایی که در جوابشان گفته بود را نفهمیدند.

داریوش، همان پسر همراه شده با موهای مشکی که یک تکه‌ی آن در کناره به زیبایی و طبیعی، طلایی از آب درآمد بود که چگونگی آن خود رازی بود! و نبات از ابتدا دوست داشت این سوال را از او بپرسد! دستی به پشت بهروز نواخت و دست دیگر جلو برد: داریوش مرزن ام.

مسعود دست پیش برد و خواست همزمان چیزی بگوید که عباس با ضربه‌ای به میز توجه همه را جلب کرد: خب! همه‌ی موارد شماره گذاری شده. همگی می‌تونید هر شی، حتی شکستنی‌ها رو با احتیاط بردارید.

این اقلام ممکنه اجناس بسیار ارزونی باشن که حتی مشابه‌اش تو خونه‌های خودتون هم موجود باشه و یا بسیار گرانقیمت و قدیمی؛ پس مثل یه کارشناس ماهر با رعایت تمام نکته‌هایی که گفتم و خوندید عمل کنید. توی برگه‌هاتون فقط ده مورد رو انتخاب می‌کنید و با ذکر شماره‌ی شی هر توضیحی که برایش دارید بنویسید؛ حالا اگه به نظرتون اون مورد عتیقه‌ست و یا اگه نیست، دلایلتون چیه رو دقیق ذکر می‌کنید، از الان تا هفتاد دقیقه فرصت دارید.

دانشجویان با اصوات ناشی از هیجان که هر یک به شکلی متفاوت؛ آدا می‌گردید جلو آمده و برگه‌ای از استاد خود گرفتند و به سمت میز مذکور راه افتادند.

تقریباً بیست شی دیده می‌شد.

مسعود درباره‌ی هفت تای آنها اطلاعات خوبی داشت ولی قرار بود طبیعی رفتار کرده و تقریباً ده دوازده تای آنها را طبق آنچه که عباس به او آموخته بود بررسی نماید.

داریوش تقریباً مسعود را رها نمی‌کرد و این کمی عجیب بود!

شم پلیسی مسعود به او آموخته بود که هر رفاقت سریعی را نپذیرد و روی آن تفکر کند. دخترهایی که می‌چسبیدند بحثشان جدا بود؛ این پسر یک جای کارش می‌لنگید!

- کمک نمی‌خوای؟

آنقدر این جمله را آرام گفت که به نظر حتی خودش هم نشنید.

- تو چی؟ زیر پنجه هستی یا دوست داری سفر بیای؟

- بدم نیامد با این بچه پررو همسفر بشم. هیکل گنده کرده فکر می‌کنه می‌تونه واسه ما اسم استاد رو یدک بکشه!

مسعود کمی جا خورد. انتظار اینگونه برخورد را نداشت. عباس هر چه بود کاملاً موجه و برازنده در پست خود نشست.

- چطور؟ ازش خوشت نیامد؟

- خیلی به خودش می‌نازه، تو دانشگاه مفتی واسه‌ی خودش اسم در کرده و فکر می‌کنه چون باباش عتیقه‌بازه این هم چیزی حالیشه!

مسعود هوشیار شد: مگه باباش رو می‌شناسی؟

داریوش کمی خود را جمع و جور و وانمود کرد که در حال بررسی کلاهی است که به نظر قدیمی می‌آمد، ولی در واقع عباس به او گفته بود دوخت امروزی‌ست.

- نه اینکه بشناسم، یه چیزایی شنیدم، فکر می‌کنی این کاسه کوزه‌هایی که اینجا چیده از سر قبر کی برداشته آورده؟!

مسعود برای اینکه او را بیازماید؛ آرام لب زد: به نظرت این کلاهه قدیمیه؟

- نه بابا! دوخت امروزیه.

جالب شد، پس این پسرک هم سری در سرها داشت. عباس به او گفته بود که حتی بسیاری از کهنه کارها در خصوص این کلاه نظرات اشتباهی می‌دهند، باید حواسش را جمع این داریوش خان می‌نمود.

گرچه جو امتحان حاکم بود، ولی اصولا عباس در چنین پروژه‌های نمایشگاهی چندان جلوی زمزمه‌های کوچک را نمی‌گرفت. می‌دانست که دانشجویانش احتیاج دارند قدری از هم کمک بگیرند. به خصوص این امتحان که در واقع نمره آزاد بود و هر کسی اختیار داشت؛ زیر پنج یا بالای آن را کسب کند.

داریوش چرخی زد و آرام زمزمه کرد: پایه باشی و پول لازم؛ هوات رو دارم. کافیه بعد از امتحان بریم یه چرخی بزیم و هوایی بخوریم، هان؟

- هستم.

نبات بی خیال نزدیک شد و کلاهک را برداشته و خود را مشغول ساخت.

داریوش سر خم کرد و نزدیک گوش مسعود پچ زد: خوشگله!

مسعود اگر در کودکی لو لو مجسمانه بازی نکرده بود؛ اکنون کاملاً مهبای ایفای آن نقش بود.

سرد و خشن شد: صدات رو ببر، کار دستمون می‌دی، کلاسه‌ها.

- خب چی کار کنم از اولش هم چشمم گرفتتش، اما خیلی بلبل هوا می‌کنه.

بعد لبخند عمیقی زد و آرام گفت: قربونش برم الهامات هم بهش می‌شه، منتها هر چی نخ می‌دم عین خیالش نیست، حواسم هست که حواسش فقط پی این ایکبیری استاده‌ست.

مسعود کم مانده بود که مشتی پای چشمان خوشرنگش بکوباند: چطور مگه؟ چیزی ازش دیدی؟ با همین؟

- این گاگول رو می‌گی؟ نه بابا، این یارو که اصلا تو خط نیست. چشم‌هاش فقط تو افق سیر می‌کنه، این یکی هم هر از گاهی دم پرش می‌ره یه چیزی می‌گه و بعد بال می‌زنه و غیب می‌شه.

مسعود به خنده افتاد.

عباس با تحکم به سکوت دعوت کرد.

معذرتی خواست و از داریوش فاصله گرفت و کمی به نبات نزدیک شد.

بدون جلب توجه و زمانیکه از کنارش می‌گذشت زمزمه کرد: دم پر این پسره نرو، خطرناکه!

نبات با بی تفاوتی مضاعفی دست پیش برد و کلاهک را جلوی شماره‌ی مذکورش گذاشت.

مطمئن بود که دوخت امروزیت!

با خودش گفت: جوجه پلیس، به من میگه که خطر داره، اونم کی؟! من که الهه‌ی سیگنال و مخابره و پیام هستم! هه.

به طرف عباس رفت و برگه‌اش را به دستش داد. اجازه گرفت تا خارج شود، عباس ثانیه‌ای او را نگرست و بعد برگه را در دست جابه‌جا کرد. متوجه ضخامت برگه شد. خواست نگاهی بیاندازد که بهروز و پشت آن داریوش پیش آمدند و برگه‌هایشان را تحویل دادند. نگاه داریوش را دوست نداشت؛ هر چند اصلا در خط نگاهش نبود و می‌بایست خیلی خود را بالا بکشد تا در حدش شود! اما تجربه و تیزهوشی‌اش او را وادار می‌ساخت هر نگاه خشم‌دار بالقوه‌ای را از قلم نیاندازد تا در مراقبه و مکاشفه‌های آتی؛ برگ برنده را در اختیار خود داشته باشد.

این رسم بازی روزگار بود.

عباس و صفدر روی برگ‌های ریخته‌ی نارون پا می‌گذاشتند و از آفتاب خمیده‌ی پاییز لذت می‌بردند.

اکنون گفتنی‌ها را گفته و سنگ‌ها را وا کنده بود: بابا دیگه سفارش نکنم، طوری نشه همه‌اش حواسم پیش شما بمونه، خودت دیگه مراقب این شوشتریه باش.

- خیالت راحت باشه پسر، حواسم به همه چیز هست.

این را گفت و بعد یاد چیزی افتاد: عباس این ساغر مته اینکه بد جوری سیم‌هاش قاطی کرده‌ها!

- باز دیگه چی کار کرده؟ تا این کیارش رو دیوونه نکنه خیالش راحت نمی‌شه؟

- چه می‌دونم، خیر سرش امشب بله برونشه، پاک زده به سرش. به پسره می‌گه باید بیای اینجا زندگی کنیم وگرنه بله نمیدم! همه‌اش مال وابستگی زیاده.

عباس حیرت زده: اینجا؟! کدوم پسری تو قد و قواره کیارش با اونهمه دک و پُزش حاضر می‌شه دوماه سر خونه بشه؟ خل شده؟

- به کسی نگفتم، ولی قراره سلیم آبادی امشب با دفتر دستکش بیاد اینجا یه صیغهی محرمیت بخونه که این دختره بفهمه همه چی تموم شده‌ست و اینقدر گربه رقصونی نکنه.

- بابا به نظرتون این زور و اجبار کار درستی‌ه؟ شاید بهتر باشه یه خورده راحتش بذاریم تا از اونور سرریز نکنه.

- نه بابا؛ این دختر چند وقتی هست که عقل و منش‌اش فرق کرده. کیارش نباشه؛ هر کس دیگه‌ای باشه، وضع همینه. باز کیارش از خودمونه و عاشقِ ساغره. تو زندگی که برن به راهش میاره.

عباس دیگه چیزی نگفت. بهتر دید که در این خصوص؛ موی سپید پدرش داوری کند.

پدر را تنها گذاشت و به سمت ساختمان حرکت کرد.

هنوز از پیچ راهروی پاسیو نگذشته بود که صدای گریه‌ای توجهش را جلب نمود. می‌دانست که کیست ولی ترجیحش به عدم مداخله بود. کاری برای او از دستش برنمی‌آمد.

حتی اگر محرمش هم نبود علاقه‌ای به این دختر نداشت. به یاد آورد که افتادن و شکستن لیوان در شبی که کیارش به عنوان خواستگار معرفی شده بود تازه اول ماجرا بود.

رفتارهای ناهنجار ساغر ابراز علاقه‌های وقت و بی‌وقتش، برخورد‌های نه چندان خوشایند کیارش و نهایتاً گفتگوی مردانه‌ی آن دو با یکدیگر؛ همه و همه کار را به آنجا رسانید که کیارش بپذیرد که این تنها یک نوع وابستگی بچگانه و ناشی از فوت پدر در سنین خاص بوده و ساغر هم قبول کند که با چند جلسه مشاوره روابط بهتری را با کیارش از سر گیرد، ولی ظاهراً گره‌ی کار کورتر از آن بود که آنها حدس می‌زدند.

اما باز هم کاری از عباس ساخته نبود، شاید کناره گرفتن و بیشتر آلوده نکردن خود در احساسات آن دختر موثرتر واقع گردد.

مردی به او عشق می‌ورزید؛ این موجب تسلایش بود که دل دخترانه‌ی او به زودی از قفس تنیده‌ی این عشق کاذب رها می‌گردد و خوبی‌های مردش را می‌بیند و بذر عشق جدید در دلش کاشته می‌شود.

امشب محرمیتی برایشان جاری می‌گردید که گرچه برای ساغر رنج بود، اما رنجی مقدس که با جاری شدنش؛ زخم‌هایش به لطف عشق مردش مرهمی یافته و آرامش حقیقی به او بازمی‌گشت.

پس به راهش ادامه داد تا آماده شود و به قراری که به وسیله‌ی نامه‌ای با خط خوش و در کمال ادب و احترام از او دعوت به عمل آمده بود؛ برسد. همان نامه‌ی ادغام شده با برگه‌ی امتحانی که چه به موقع متوجه‌ی آن شده بود، وگرنه قرار را از دست می‌داد و حرمت آن دعوت کننده از سر بی‌اطلاعی‌اش خدشه‌دار می‌گردید.

وزین و آراسته از اتاق خارج شد. ریتم قلبش برای اولین بار، متفاوت به گوشش می‌خورد. خوش آهنگ بود، خوشش می‌آمد.

مرضیه به سمتش آمد: عباس جان! جایی میری؟

- آره مادر، باید برم کسی رو ببینم.

- خیلی مهمه؟ آخه می‌دونی که امشب مراسم ساغره.

- می‌دونم مادر. نگران نباش تا اون موقع حتما میام.

- خیلی ماه شدی! خبریه؟!

- مادرا!

- جان مادر، خب یه طوری هستی! از همیشه برازنده تر.

عباس خوشش آمد. خم شد و روی موهای گندمین او را بوسید: زود برمی‌گردم، فعلاً خداحافظ.

- به سلامت پسر. منتظریم ها، دیر نکنی.

عباس حال خوبی داشت و برای اولین بار، دلش برای خودش چیزی خواست.

گلناز در را قفل کرد و به سمت کمد دیواری عریض اتاقش رفته و پس از کنار زدن انبوه لباس‌هایش، کنار گاو صندوق خانگی‌اش که هفت سال پیش، دور از چشم افراد خانواده، جا سازی کرده بود، زانو زد و پس از زدن رمز و اثر انگشت، در آن را گشود.

به انبوه طلا و جواهرات وسکه‌های اندوخته در گذر زمان طولانی ایام جوانی‌اش؛ نگاهی انداخت.

پول نقد زیادی نداشت ولی دارایی‌های زردش؛ قابل توجه بود. چند سالی بود که حدقه‌ی چشمانش سیر گشته و اکنون آرزوهای دیگری برای این انباشته‌ی طلایی داشت.

با خود زمزمه کرد: به روزی دختر نازم رو پیدا می‌کنم و سر تا پاش رو طلا می‌گیرم. بهش میگم که به خاطر نجاتش ازش گذشتم. اصلا همه‌ی این طلاها رو آب می‌کنم؛ پولش رو برمی‌داریم با هم میریم به گوشه‌ی دنیا و بدون هیچ ترس و دلهره‌ای زندگی می‌کنیم. پسرها هم که بزرگ شدن، اصلا می‌تونم اون‌ها رو هم ببرم، مگه چقدر از عمر صغدر مونده؟! تازه رگ قلبش به عباس وصله. خبر برسه که ناکار شده؛ قلب این یکی هم این سر دنیا وایمیسته، بعد با کلی ارث و میراث و عتیقه و زمین و ملک، می‌تونم با بچه‌هام بی سر خر زندگی کنم و خوش باشم.

سپس همانند مجنون‌ها با خودش گفت: اگه اون زهره نیازی نذاره چی؟ اگه بگه اول پسر رو بده تا دختری رو بدم چی؟

با خودش زمزمه کرد: مگه تقصیر منه؟ می‌خواست اینقدر عزیز دُردونه‌ی صغدر نباشه؛ هان؟

یه بارم که قراره پسر من کار رو به دست بگیره و منفعت درست و حسابی برای پدرش بیاره و خودی نشون بده، باز این داره بزرگتری می‌کنه و جلوی بچه‌ام رو می‌گیره.

این بار دیگه من نمیذارم. بذار عباس پاش رو از این در بذاره بیرون؛ محمود رو راهی می‌کنم.

هرچند قیافه‌ی این مرتیکه خیلی نچسب بود ولی حرفش به حقه. این بار نوبت محموده که سالارِ قافله باشه. تازه فقط گفته تو سفر دانشگاه یکی رو داره که یه خورده موش می‌دوئونه که عباس تا یه مدت نتونه برگرده پایتخت! نگفت که از هستی ساقطش می‌کنه. اصلا برای چی باید بکنه؟ مگه باهانش پدر کشتگی داره؟ من فقط می‌خوام بچه‌هام به حق این سال‌هاشون برسند. دخترم برگرده پیشم، پسرها هم واسه‌ی خودشون آدمی بشن.

صغدر هیچ وقت نخواست بفهمه واسه یه زن تو مرز چهل سالگی؛ چقدر داشتن شوهری مثل اون زجر آورده، یه پسر پونزده یا هیجده ساله چطوری بگه این پیرمرد؛ پدرمه! بس که خودخواه و ظالمه، برام مهم نیست با خبر ناکار شدن عباس؛ قلبش وایمیسته یا نه! مهم اینه که من فرصتی پیدا می‌کنم که برم دنبال دختر نازنینم، ظلم سال‌هاست که دوست و همراه منه، «تو ظلم نکنی، بهت ظلم می‌کنن؛ این رو خوب یاد گرفتیم!»

نگاهش را از قهوه‌ای کدر روی میز بلند کرد و به آرامش شیری رنگ دخترِ روبرویش دوخت. به قدری با متانت در مقابلش نشسته بود که حس استاد - دانشجویی کاملاً از بین رفته و به عنوان یک مرد؛ بانوی محترمی را می‌دید که قبل از هر حرکتی؛ باید منتظر او می‌ماند.

نبات متوجهی نگاهش شد: بفرمایید قهوه اتون سرد نشه.

عباس: اول شما خواهش می‌کنم.

نبات فنجانش را بلند کرد و کمی از آن چشید. هنوز تلخ بود! پس یک قاشق دیگر شکر اضافه نمود که این حرکتش، لبخندی را بر چهره‌ی عباس نشانده.

نبات: تعارف نکنید؛ شما هم بریزید، می‌دونم تلخ دوست ندارید.

لبخند عباس عمق یافت.

نبات: الان حتما تو دلتون گفتید باز این خواسته خودش رو به رُخ ما بکشه؛ درسته؟

عباس با لبخند پهن‌تری: نه والا! این یکی دیگه اشتباه بهتون پالس شد! و باز آرام خندید.

نبات با مهربانی به او نگرست به طوریکه عباس کمی جابه‌جا شد.

- اگه بگم شما برادر من هستید؛ عکس العملتون چیه؟

عباس به آن میشی‌ها خیره شد، خیلی زیاد.

نبات دست برد و قهوه‌ی او را شیرین تر کرد و جلوییش گذاشت: خواهش می‌کنم این رو بخورید تا یه صحبت جدی داشته باشیم.

عباس عقب نکشید، جنگ نگاه بود، مرد که در جنگ عقب نمی‌کشد، او ترسو یا نامرد نبود.

- نیستی! تو خواهرم نیستی.

این بار نبات جابه‌جا شد؛ جنگ مَرْدُمِ چشمانشان، نابرابر بود.

- جلسه‌ی اول؛ همون لحظه‌ی اول؛ یعنی نگاه اولمون، یه پیام داشتم: «پسر مامانه!»

- خب؟

- همین، تا حالا با هیچکس در موردش صحبت نکردم.

- چرا با من؟

- کی از شما محق‌تر؟

- مادرت، پدرت، یک دفعه ساکت شد. خاطرهای مردی به نام کاوه، خفقانش داد؛ در جنگ مغلوب شد!

- چرا به کاوه خان نگفتی؟

- نمی‌دونم. به هر کی فکر کردم که در موردش صحبت کنم؛ دستِ دلم نمی‌رفت الا شما.

- چقدر به چیزی که می‌گی باور داری؟

- من؛ هیچ اطمینانی ندارم. زندگی‌ام طوری بود که به خصوص توی این سال‌های اخیر، خیلی کم در مورد چیزهایی که به ذهنم می‌اومد به خانواده‌ام می‌گفتم. برای همین نمی‌دونم چند درصدشون می‌تونستن درست باشن و یا برعکس. برای همین در این خصوص حرفی ندارم که بزنم. مورد شما هم طوری بود که برام جنبه‌ی انسانی داشت. بابا کاوه با دیدن شما یه طوری می‌شد. قشنگ معلوم بود یه چیزیش هست. از طرفی، سفری که در پیشه، سفر معمولی ای نیست، لازم دیدم شما هم یه ذهنیتی روی این قضیه داشته باشید.

عباس دستانش را از آرنج بر روی میز قرار داده و کناره‌های سرش را با کف دست فشرد. یعنی امکان داشت که سال‌های زندگی‌اش، در کنار خانواده‌ای گذشته باشد که متعلق به او نبودند؟ یعنی حقیقتاً پیش افراد اشتباهی زندگی می‌کرده است؟ پس پدرش، صفدر راستین، پیرمرد خوش مشربش چه می‌شود؟ مرضیه جانِ مهربان را کجای دلش بگذارد؟

اکنون که عمیق فکر می‌کرد؛ گلناز و سایرین، کم رنگ‌ترین انسان‌های زندگی‌اش بودند.

اما این دختر دلنشینِ روبرو، آیا واقعا خواهر اوست؟

- چند تا بچه‌اید؟

- فقط یه خواهر دارم؛ نونا.

- عکسی از خانواده، مادر و اشخاصِ دیگه‌ای داری؟

نبات سریع دست به گوشی برد: این مامان زهره‌ست، این نوناست، این خان جونه مامان بابا، بعد عقب کشید: بابا کاوه رو هم که دیدی چقدر هم قد و قواره‌ی خودتونه، نونا رو ببین؛ نگاه‌تون مثل هم نیست؟

- تو چرا شبیه هیچ کس نیستی؟

نبات جا خورد: خب، خب، میگن من شبیه مادر بزرگِ خان جون هستم. یعنی خان جون این رو میگه. کسی اون خدایامرز رو ندیده. فقط خود خان جون میگه.

عباس عمیق شد. نگاهش مردانه و به دور از هر وزن کردنی بود: ولی به نظرم یه چیزی اینجا غلطه.

- چی؟!

عباس دست برد و یک قاشق دیگه شکر، به قهوه سرد شده‌ی نبات اضافه کرد و بعد از هم زدن، آن را پیش برد: بخور تا بگم!

نبات همانند کودکان سر تکان داد و همه را چون دارویی سر کشید: خب؟!

- تو هم دختر اونا نیستی!

صورت زیبایش به تبسم زیباتری، شکوفا شد. عباس از این همه زیبایی سر فرود آورد و نگاه پایین داشت.

- تو رو خدا موضوع رو جنایی نکنید. حالا قرار نیست که مقابله به مثل کنید، من یه چیزی گفتم؛ اون هم از روی حس انسان دوستی، که اگه واقعا شما تو خانواده‌ی واقعی‌تون نیستید از اشتباه دریابید. منم که عاشق برادر، کی از شما بهتر!

عباس با سرخوشی و دست به سینه، به صندلی‌اش تکیه داد و با لبخند کنایه‌دارش او را نگریست: ببین خانم نبات! اگه تو خاصی و حس ششم فوق العاده‌ات بهت گفته که من پسر مامان زهره هستم، «نیشش باز شد»، من هم مغز فوق العاده تیزی دارم. به نگاه به خودت بندازی می‌بینی که هیچ خط و ربطی به این خانواده نداری. فکر می‌کنی چرا اینجا نشستیم و راحت به حرف‌هاش گوش میدم؟

الان هر کی جای من بود پا می‌شد، دور از جونت، یه دری وری بهت می‌گفت و راهش رو می‌کشید و می‌رفت، ولی امثال ما یه کوچولو متفاوت‌تریم. حاشیه نمیرم؛ توی این بیست و یکی دوسالی که زندگی کردم، اونقدر متوجهی مسائل و ارتباطات خنوادگی‌ام بودم که بفهمم یه چیزی اینجا غلطه.

یه حسی که همیشه من رو رها و غیروابسته می‌کرد و ناخودآگاه به هیچکس تعلق خاطر پیدا نمی‌کردم.

نه اینکه الان تو بیای بگی من پسر یکی دیگه‌ام و از فردا هم من راه بیافتم دنبال اونا ها؛ نه! من یه عمره که پدرم صفدر نامیه، نون و نمکش رو خوردم و با مهر و محبتش بزرگ شدم و همسرش مرضیه که عشق برام خرج کرده.

این وسط کسی هم هست که نام مادر رو برام یدک کشید و ذره‌ای محبت و عشق هم ازش ندیدم. حالا می‌خوای مامان گلناز من رو با دو تا برادرای مثلاً تنی‌ام رو ببینی که بیشتر شبیه تو هستن تا من؟!

- برادر تنی؟ مگه ناتنی هم دارید؟

- برادر که نه، ولی چهار تا خواهر از همسر اول پدرم هستند.

- میشه عکس‌هاشون رو ببینم؟

عباس گوشه خود را جلو آورد و عکسی را که دفعه‌ی قبل از گلناز در کنار محمود و ناصر گرفته بود؛ نشانش داد. ناگهان نبات یخ کرد و عقب کشید. چنان رنگش پریده بود که عباس ترسید.

فوری از جایش برخاست و سمت او رفت: نبات! نبات خانوم، خانوم فاخر؟ چی شدی؟ تو رو خدا! چرا اینطوری شدی؟

دست بلند کرد و از گارسون خواست که نوشیدنی بسیار شیرینی بیاورد.

لحظاتی بعد و پس از اینکه نبات به خود آمد از جایش بلند شد و کیفش را برداشت. قلبش ناآرام میزد. زنی را که دیده بود؛ مادرش بود. مطمئن بود.

عباس کنارش قدم برمی‌داشت و با دست هاله‌ای از امنیت در اطرافش ایجاد می‌کرد. او را به سمت ماشین خود برد؛ بیا سوار شو تا برسونت.

چه نشستنی؛ آوار بود!

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

اشکی از گوشه‌ی چشمش فروچکید. عباس ماشین را روشن کرد.

- تو برادر من نیستی! من هم دختر زهره نیستم! ای وای!

اشک بود که سیلش می‌برد.

- نبات خانوم! شما که خیلی قوی هستید، نگاه کن؛ شاید همه‌ی این‌ها اشتباه باشه؛ هان؟

نبات می‌گریست و می‌لرزید: نه! مطمئنم. در اینکه کاوه و حتما زهره در هوای پسر گمشده‌اشون هستن شکی نیست. من متوجه بودم که نگاه کاوه به شما، مثل گم کرده‌هاست. اما نمی‌دونم من چه جوری از تو خونه شون سر دراوردم؟! من بیشتر از همه به خودم ناآگاهم.

عباس نزدیکی خانه‌ای که بار گذشته، در همراهی با کاوه، نبات را پیاده کرده بودند ایستاد: تو الان اینطوری بری خونه، می‌ترسونیشون، خدا به من و تو ذهن‌های قوی تری داده؛ پس باید محکم‌تر باشیم و عاقلانه تر رفتار کنیم. الان دو تا همسن و سال و دوست با یه درد مشترکیم؛ این رو قبول داری؟ خونواده‌ای هم داریم که خیلی ما رو دوست دارن، باید با صبر و حوصله این قضیه رو حل کنیم. قول میدی که آرام باشی و درست رفتار کنی؟ نبات با سرانگشت، اشک‌های مزاحم را عقب راند و سر تکان داد: میشه منو ببری خونه‌ی خان جونم؟ الان این طوری برم خونه ممکنه بزنم زیر گریه و کار رو خراب کنم. لاقل تا برسیم اونجا آرومتر میشم و تا فردا وقت دارم که به خودم پیام.

- البته که این کار رو می‌کنم، این طوری بهتره، یه بستنی هم بهت میدم که خنک شی و حالت جا بیاد، فقط بگو لیوانی باشه یا نونی؟

خندید به زیبایی آفتاب: چوبی باشه!

عباس هم خندید و پا روی پدال فشرد و پرواز کرد، چقدر ژست حرکتش؛ او را یاد کاوه می‌انداخت.

کنار هم قرار گرفتند و آرام یافتند، دو کودک زاده شده در شب پر بارش آن سال‌های دور و

بحران زده از حسی غریب، با سوالی ناب: رها شدیم یا گم ماندیم؟! پیدا شویم یا همچنان در خفا بمانیم؟!

باید بیاسایند؛ درنگی کنند و بیازمایند تا عیار گیرند و به پاسخ رسند.

عباس دیر به بله برون رسید.

اصلا حالی برایش نمانده بود که به چنین مراسمی وارد شود و مثل همیشه رفتار کند.

ساغر اخم کرده بود؛ به درک! دیگر از این همه فیس و نازهایش خسته شده بود.

گلناز چشم غره می‌رفت؛ فدای سرش! تازه می‌فهمید که چرا ذره‌ای حس مادر فرزندى در این زن وجود نداشت.

صفدر خان دلخور بود؛ نمی‌دانست که او کجای این بازی ایام بود؟! شاه بود یا سرباز؟! شاید هم قلعه! ولی کم

برایش پدری نکرده بود و حال چشم امید داشت که عصای دست پیریش باشد.

مرضیه نگران بود؛ آخ مادر، با خود گفت: تو را کجای دلم جای دهم که از همه عاشق تری؟ اگر بدانی، حتما می‌شکنی!

اما اکنون قول داده بود که خونسرده باشد و می‌بایست وظیفه‌ای را که به گردن گرفته، به خوبی به انجام رساند. یاد نبات، دلش را زخم زد، دخترکِ ترسان از گم‌شدگی در هویتی نامعلوم. اوایی که گفت: دلش هم اکنون کاوه‌ی برادر را می‌خواهد تا از رنج خواهرانه‌اش گوید؛ که گاهی برادر دوست می‌داشت و همواره، پدر را عاشق.

صغدر حتی نمی‌توانست برایش نقش یک پدر بزرگ مهربان را بازی کند، غصه‌ی او بیش از مال خودش بود.

از یاد نمی‌برد که هنگام پیاده شدن، هنوز چشمانش اشک داشت؛ حتی آن چوبی رنگی را هم لب نزد. کارت خود را داد و خواهش کرد که او را از حالش بی‌خبر نگذارد، کاش خبری دهد.

تازه در راحتی‌های خانگی‌اش به آرامش رسیده بود و بر روی کاناپه‌ی محبوب اتاقش فرو رفته، دست خم کرده زیر سر نهاده و دعا می‌کرد که نبات خبری از حالش بدهد. به گلناز این سال‌ها فکر کرد. به پسرانی که او را به عنوان برادر بزرگتر می‌شناختند ولی هیچگاه جرات نکردند از این همه اختلاف ظاهر و چهره سخن گویند.

یاد محمود مهربانش افتاد. پسری آرام و درس‌خوان که عاشق پزشکی است. چقدر این پسر ظریف و دوست داشتنی است. قد صد و شصت و هفت هشتت، اگر مانند ناصر وزن می‌گرفت یا حداقل تو پُر می‌شد، باز حالت پسرانه‌تری به خود می‌گرفت. یادش می‌آمد که هم‌کلاسی‌هایش او را الیورتویست صدا می‌زدند، لبخندی از این یادآوری بر لبش ظاهر شد. محمود همیشه بیشتر به او می‌چسبید. ناصر کمی قلدرتر بود ولی باز هم در برابر او تاب جسارت نداشت.

محمود که دبیرستانی شد؛ همیشه مواظبش بود. ظرافتش همراه با آن چشمان ریز رنگی و موهای مجعد، کمی دردسر آفرین بود. خودش هم خانه را بیشتر ترجیح می‌داد و تلاشش به تحصیل. با خود گفت: یعنی حالا این دو تا جوجه، برادرهای نباتند؟

داستان برایش بامزه شده بود، هر دویشان در مشتش بودند، ناصر را باید بیشتر سر به راه می‌کرد؛ کمی سر و گوشش می‌جنبید ولی محمود خوب بود، در افکارش غوطه می‌خورد که صدای ارسال پیامکی را شنید. سریع به ساعت بزرگ بی‌عدد مقابلش نگریست، نیم ساعتی از نیمه شب گذشته و پیام از شماره‌ی ناشناسی بود: «خوبم، نگران نباشید»، همین!

عباس پیام فرستاد: بذار برم برگردم؛ بعد با هم به راه حل خوب پیدا می‌کنیم تا با خانواده‌هامون موضوع رو مطرح کنیم. باشه؟

- منم با خودتون ببرید. بی من نمیشه.

- حرفشم نزن! تو خطر می‌افتی.

- نیام شما توی خطر می‌افتی.

- نبات! نکنه می‌خواهی زیر پنج بگیری؟

- چی؟! اعتراض میدم.

- نبات! تو چی می‌دونی؟

- واقعا هیچی، ولی به من نیازه!

- نمی‌تونم تو رو به خطر بندازم. نه حالا و نه هیچوقت!

....

- این سفر رو هم به خاطر پدر میرم چون موضوع براش حیثیتیه وگرنه این پلیس بازی‌ها کار ما نیست.

- عباس! می‌دونی یه جایی خوندم که اگه شیر مادرهای هم رو خورده باشیم به هم محرم می‌شیم!

....

- نمی‌دونستی؟

عباس در بهر نامش بود که بر روی صفحه‌ی گوشیش می‌درخشید، این چه رمزی است که واژه‌ها به رنگ‌های بَراق و طعم‌های شیرین بر عصب‌های کوچک چشم، زبان، قلب، مغز...، طور دیگری می‌نشینند؛ مگر مولکولهای هوا چه جاذبه و قدرتی دارند که از فرسنگ‌ها، این همه حس مختلف بر جان می‌نشانند و خون را در تن، به دور تند می‌اندازند که انگشتان نیز حتی قادر به حرکت بر روی این حروف لمسی نمی‌گردند؟!

به خود آمد و سریع نوشت: چرا، قبلا تو احکام یه چیزهایی خوندم، می‌خوای بگی ممکنه الان خواهر برادر رضاعی باشیم؟

- آره.

- دوست ندارم باشیم!

....

- تو چی؟ می‌خوای باشیم؟

- نه.

- تو شیر مامانت رو خوردی؟

- من فقط می‌دونم که مامان زهره موقع تولد من خیلی نحیف و کم خون بوده. خان‌جون همیشه تو خونه می‌گفت هر چی نونا شیر مادرش رو خورد و درشت شد؛ من با شیر خشک بزرگ شدم و رشد نکردم!

- خان‌جونت اغراق کرده! اما من یقین دارم که هیچ وقت شیرِ گلناز رو نخوردم. این به گواه تمام افراد خونه‌مونه.

- من هم برای اطمینان از زیر زبون خان جون بیرون می‌کشم تا قضیه برامون روشن بشه.

- حالا بگیر راحت بخواب و به هیچی فکر نکن، همه چی درست میشه.

- نمره‌ام که حتما ده شده دیگه؟

- بگير بخواب!

- شب بخير.

- شبت بخير نبات خانوم.

دقيقه‌ای نگذشته بود که صدای زنگ پیامک، مجدداً شنیده شد. لبخندی زد و صفحه را گشود؛ نبات نبود!

پیام از مسعود رافعی: فردا ستاد، رأس هشت.

خندید: چه بی‌اعصاب!

نوشت: چشم جناب سروان!

یاد برگه‌ی امتحانش افتاد که در حاشیه آن خیلی ریز و ناخوانا نوشته بود: « به اونی که باهاش خارج میشم حواست باشه خیلی خطرناکه.»

لبخندی از این یادآوری بر لبانش نشست: پس این پلیس خوشگله همیشه پسر عمه‌ی بنده! خنده‌اش بیشتر شد، بفهمه چه حالی میشه؟! اما با فکر دیگری، لبخندش پاک شد: باید سر در بیارم که با نبات چقدر صمیمی هستن؟! بالاخره با هم بزرگ شدن و شاید...

نخواست به افکارش گسترش دهد. اکنون در موقعیتی بودند که می‌بایست تمام و کمال برای معضلی به نام شوشتری و عتیقه‌جاتی که سال‌ها از دفنشان می‌گذشت؛ طرح و برنامه بریزند.

پیام داد: محمود جان صبح صبر کن با هم بریم، کارت دارم، گلی هم نفهمه. مردونه‌ست.

قوری قرمز شاه عباسی را بلند کرد و چای خوش‌رنگی را داخل استکان‌های کمرباریک و لبه طلایی محبوب نبات ریخت. نان سنگک تازه را که صبح زود و علیرغم درد شدید زانوانش؛ فقط به عشق نوه‌ی زیبایش خریداری کرده بود، نزدیک دستش قرار داد و قربان صدقه‌اش رفت: قربونت برم عسل خان‌جون، بخور دیگه؛ شب هم که اومدی لب به چیزی نزدی!

نبات شرمنده از این پیر مهربان، لقمه‌ی کوچکی به دهان گذاشت و با زور چای شیرین مادر بزرگ؛ آن را فرو داد.

- نمی‌خوای بگی چی شده؟ فکر می‌کنی من نمی‌فهمم از غروبی که اومدی اینجا تا همین حالاش چقدر اشک از این چشم‌های خوشگلت ریختی؟ چی شده مادر؟ بگو خودت رو سبک کن.

- چیزی نیست خان جون. همیشه که آدم حالش خوب نیست، به جایی هم کم میاره! فقط هم پیش شما عالم بهتر میشد.

- خان جونت قربونت بشه. چی تو رو اینقدر ناراحت کرده که حتی کاوه هم نمی‌تونست آرومت کنه؟

- اذیت شدید اومدم اینجا، نه؟

- وای مادر دیگه این رو نگی‌ها، من از خدامه که تو هر ساعت شبانه روز اینجا باشی، ولی طاقت غمت رو ندارم عزیزم، نبات خندون خودم رو می‌خوام.

- خان جون شما از وقتی من به دنیا اومدم؛ همه چی یادتونه؟

- آره مادر لحظه به لحظه‌اش یادمه. بس که عزیز بودی برام.

- خان جون من چه طوری بودم؟ یعنی از همون اول هم شبیه هیچکی نبودم؟ تعجب نکردید که چرا مثل نونا شبیه مامان زهره و کاوه نیستم؟

- خب چرا مادر! راستش رو بخوای خیلی تعجب کردم. زهره که زن کاوه شد ظریف و کم جون بود. ظاهرا کم خونی شدیدی هم داشت. موقع حاملگی تو، شکمش خیلی کوچیک بود. اون آخری‌ها که کاوه هم ماموریت بود، مامانت هم کاملاً از غذا افتاده بود. وقتی تو به دنیا اومدی من اصلاً باورم نمی‌شد بچه‌ی به این سالمی و خوش وزنی به دنیا بیاره، از عجایب بود برام، اما خب خدا رو شکر، نمی‌دونی از همون لحظه‌ی اول چقدر مهترت به دلم نشست نباتم.

- خان جون یه بار بهم گفتی موقع من مامان زهره اصلاً جون شیر دادن نداشت. یعنی واقعا من ازش شیر نخوردم؟

- چی بگم مادر که دلت نشکنه. از بیمارستان که اوردیمتوون خونه، زهره اصلاً به حال خودش نبود. معلوم نبود چشه! یکی دو بار با زور، تو رو بردم زیر سینه‌اش بلکه به خودش بیاد، اما حالش انگار بدتر میشد. یادمه همسایه‌اتون که دختر یکی از دوست‌های صمیمی من تو شهر خودمون بود یه پسر هفت هشت ماهه داشت که ماشالله غولی بود برای خودش، از بس که شیر این زن پُر و قوی بود. دیگه از دست مادرت که اشکم رو در آورده بود، هی می‌بردمت در خونه‌اش؛ سیرت می‌کرد و برت می‌گردوندم، البته آب قند و شیر خشک هم لابه‌لاش بهت می‌دادم ولی کاوه که برگشت، دست به دامنش شدم که بهتره شیر خشکی‌ات کنیم. نمی‌شد که شب و نصف شب در خونه‌ی اون بنده خدا رو بزنیم. شیر مادرت هم که کاملاً خشک شد، واسه همین تو خوب رشد نکردی!

- خان جون! قربون مهربونیت، آخه من کجا رشد نکردم؟! به این خوبی! شما نونای لنگ دراز رو می‌بینی فکر می‌کنید من کم رشد کردم.

خان جون بلند خندید و نازش داد؛ اسکناسی هم به رسم صدقه دور سرش چرخاند و گوشه‌ای گذاشت.

- خان جون یعنی الان من یه برادر رضاعی دارم؟

- خیلی دقیق نمی‌دونم مادر، تو لابه‌لای شیر اون دوست ما، شیرخشک هم می‌خوردی. همیشه گفت یه روز کامل شیر اون زن رو خوردی و فقط از اون سیر شدی. به هر حال گاهی که با اون دوستم تلفنی صحبت می‌کنیم از احوال خانواده‌اش و اون دخترش هم بی‌خبر نیستم. پسرش هم که چند ماهی از تو بزرگتره، همونجا دانشجوئه، نگران نباش قرار نیست خواستگاری تو هم بیاند که نگران رضاعی بودنتون باشیم.

اعتراض پرخنده‌ی نبات بلند شد: خان جون، خیلی هم دلشون بخواد!

آسیہ با محبت به دخترک زیبایش نگرست: نبات جان الان که حالت بهتره نمی‌خوای بگی چی اذیتت کرده بود؟ جان من یه وقت این مسعود چیزی نگفته باشه؟! هنوز یادمه از اون دفعه که تو جمع اون حرفِ بی‌خود رو زد و تو رو برد تو لک، دیگه نشدی او نبات اول ها.

نبات از اینکه این عزیز با وفایش همیشه حواسش به او بود عمیقا خوشحال شد: نه خان جون، مسعود هیچ کاری نکرده. شاید یه وقت دیگه باهاتون در موردش صحبت کنم، اما الان فقط دلم می‌خواد پاشم برم سر بسته‌های سبزی توی فریزرتون و یه بسته آشی در بیارم و یه آش رشته‌ی توپ بذارم که دوتایی با هم صفا کنیم. موافقی عزیز نبات؟

آسیه از ته وجود به گلِ نازش لبخند زد تا چنین کند. اما قلبش گواه می‌داد که تمام این درد و دل‌ها و گپ و گفت‌ها و خنده‌های گریه دارِ امروز دخترکش؛ با غمی آبگینه شده که شاید قلب پیرش تحملِ بارِ حقیقتش را نداشته باشد، موی سپیدی که قلمِ نقشِ آسیاب نبود؛ به چِد حکم می‌داد که خبری در راه است، صورش دمیده بود.

عباس قوی و پر هیبت ایستاده بود و دانشجویانش را که هفده نفر می‌شدند نظاره و سرشماری می‌کرد. نبات ساده و درخشان، به کاوه‌ای که نمی‌توانست نگاه خود را از عباس بچرخاند، لبخندی زد و کوله‌اش را که بزرگ و سفری بود از شانه‌ی پدر درآورد تا تحویل بار دهد.

داریوش به همراه مریم و ندا، کنار مسعود ایستاده بودند و طفلک او که از شرم حضور دایی اش؛ سر به زیر نگه داشته و اصلا جواب دختران همکلاسی‌اش را نمی‌داد. غافل از اینکه کاوه کجا سیر می‌کند و مسعود کجا؟! نبات بازوی پدر را گرفت: بابا جونی اومدی بدرقه‌ی من یا دید زدن استاد بنده؟

کاوه همچنان در فضا بود: هووم؟

- میگم اگه خیلی از این استاد راستین ما خوشت میاد می‌خوای تقاضا بدیم سه جلدش رو به نامت بزنیم؛ هووم؟ صورت کاوه از آن سرو پیکر چرخید و به چشمان پر مهر نبات دوخت شده. چه حقیقتی خدایا؟ چشمان این مرد التماس دارد.

- می‌تونی؟

- چی؟!

- می‌تونی سه جلد به نام بزنی؟

نبات وا رفت، چه آرزوی قلبی برآورده شدنی، گویی نبات چراغی بود که کاوه با نوازشش فقط یک آرزوی ساده‌ی شدنی خواسته بود.

- می‌تونم!

این بار، کاوه خشکش زد. لحظه‌ای لبانش باز و بسته شد ولی صدایی بیرون نیامد. چه کرده بود با دخترکش به هنگام بی‌حواسی مطلق؟!

- تو چی می‌دونی نبات؟

نبات رنگ کبود کرد، چه احمقانه سخن گفته بود در این گاه رفتن!

....

قلب کاوه از جا در می‌آمد اگر نباتش چیزی می‌دانست: با توام، چند شب پیش چرا بی‌خبر گذاشتی رفتی خونه‌ی خان‌جون؟

....

سکوت پر حرف دخترکش، وای، وای! یقین کرد که سبویی بشکسته و رازش فرو ریخته، این بار او بود که کبود نه؛ سیاه شد: حرف بزن.

قلب نبات در می‌آمد اگر رنگ پدر باز نمی‌گشت.

....

نفس سنگینش را بیرون داد و صدا خفه کرد: نمی‌ذارم بری، اگه همین الان حرف نزن؛ نمی‌ذارم بری!

در یک حرکت ناگهانی دست نبات را گرفت و او را به سمت ماشین برد.

مسعود لحظه‌ای نگاهش به آن سو رفت و نتوانست حیرتش را بیوشاند.

داریوش: اون یارو باباشه؟

مسعود: یقین، باید باشه دیگه!

- چی شد پس؟ چرا بردش؟!

مسعود چرخید و عباس را دید که به خاطر مشغولیتش، متوجه جریانات روبرو نبود. رو به مریم کرد: میگم بد نیست بری به استاد بگی‌ها، شاید باباش نباشه، مشکلی واسه سفرمون پیش نیاد.

مریم شیفته‌وار سری تکان داد و به سمت عباس رفت. آرام چیزی گفت ولی عکس‌العمل پرشتاب عباس از نگاه مسعود و بقیه دور نماند.

عباس اخمی در هم کشید و به سمت ماشین کاوه به راه افتاد. نزدیک شد؛ نبات را دید که با دستمالی چشمانش را پاک می‌کند. قلبش به درد آمد. اخم کاوه هر چه تیز بود به اندازه‌ی اخم او نمی‌برید، پسر بدتر از پدر!

ضربه‌ی کوچکی به شیشه زد و عقب کشید. کاوه دست از شقیقه‌اش برداشته و به بیرون نگاهی انداخت. پیاده شد و دست قوی عباس را محکم فشرد.

- کاوه خان مشکلی پیش اومده؟! داریم راه می‌افتیم.

- نه، یعنی نمی‌دونم! نمی‌تونم بذارم نبات اینجوری با شما بیاد.

- چرا؟ مگه چی شده؟ تا چند دقیقه قبل که خوب و روبراه بودند!

- یه مورد پدر - دختری پیش اومد، یه چیزی گفته که باید پاش وایسته!

عباس نگران به داخل ماشین نگاهی انداخت ولی نمی‌توانست چهره‌ی نبات را خیلی واضح ببیند.

- یعنی نمی‌خواید اجازه بدید که با ما همسفر بشه؟ آخه اینطوری که همیشه، من از شما خواهش می‌کنم بذارید بیاد، به امید خدا تا هفته‌ی دیگه که برگشتیم هر مشکلی هم که باشه حل میشه، خواهش می‌کنم، البته اگه اعتباری پیشتون دارم.

کاوه کلافه بود. نبات را خوب می‌شناخت. سال‌ها در کنارش، شاهد بزرگ شدن و عمق یافتن توانایی‌هایش بود.

صدالبته که بی ربط حرفی نمی‌زد. ظاهراً این بار از دهانش در رفته است؛ وگرنه خوب می‌دانست که چند سالی‌ست، کمتر کسی را به خلوت ذهن و روح بزرگش راه می‌دهد و اسرار دل می‌گوید.

به سمت دیگرم ماشین رفت و در را گشود. نبات را پیاده کرد و دستی بر سرش کشید. آرام کنار گوشش زمزمه کرد: ببین خوب به حرفم گوش کن! تو مغز کوچولوت هر چی می‌گذره؛ بریز دور. تو دختر کوچولوی منی و تو رو با هیچ چیز؛ گوش می‌کنی؟ با هیچ چیز عوض نمی‌کنم. پس به فکر سه جلد زدن برای من نباش.

- بابا...

- هیس، گوش کردی؟ دختر خودمی؛ باشه؟

- بابا ببخشید، یه لحظه حسودیم شد.

کاوه سر نباتش را به بازو گرفت و بوسه‌ی مردانه‌ای بر روی آن زد.

- به هیچ چی فکر نکن، از سفرت استفاده کن و لذت ببر، کارهای خطرناک هم نکن. بفهمم پاهات از مرز ایمنی و سلامت؛ یه قدم رد کرده، عینهو بولدوزر رو سرت خراب میشم و باید بیای بشینی تو خونه و درس هم بی درس! می‌فرستم خونه‌ی شوهر.

- بابا؟!!

- جان بابا؟ حال سر و صورت دماغیت رو پاک کن، آبرو برامون نداشتی، این جنابِ عباس هم، نگاهش یه طوره که من هم واجبه خودم رو سریع یه جایی برسونم.

این را که گفت هر دو به خنده افتادند و به سمت اتوبوس حرکت کردند. کاوه بار دیگرم دست عباس را فشرد: نبات رو اول به خدا سپردم و بعد شما، امیدوارم حواستون کاملاً بهش باشه. اگه دیدید ماجراجویی‌اش گل کرد به شماره‌ام یه پیام بدید خودم میام سراغش.

نبات آرام می‌خندید. مسعود هم که خیالش راحت شده بود؛ از کنارشان رد شد و به سمت اتوبوس رفت.

کاوه نزدیک گوش نبات غرید: اووه چه قیافه میاد مردکِ پلیس! فکر کرده کلاکتش رو زدن که اینقدر آرتیستی آکشن می‌کنه!

پدر بازیگوش و دخترک بی‌قرار، سرخوشانه خندیدند و از هم جدا شدند، ولی هر یک می‌دانست که با چه دلی از دل هم دل کنند.

پدری که قصه‌ی پدران‌هایش برای این دختر به سر آمده و دختری که عجز مردی را می‌دید که هنوز می‌کوشید تا سرود پدران‌هایش را سنج وار بکوباند؛ غافل از اینکه مارش عزایش بلند گشته بود.

دو روز بود که در این اتاق نمود و نیمه تاریک، با تمام قوای ذهنیش به این می‌اندیشید که کجای راه را، اشتباه رفتند.

از شروع سفر تا سومین روز، همه چیز بر اساس برنامه بود.

مسیر سفر به سمت یکی از استان‌های غرب کشور بود و بازدیدهای دوره‌ای از موزه‌ها، آثار باستانی و گشت‌های منطقه‌ای به خصوص در نواحی همچنان مستعد برای حفر و کشف آثار قدیمی و زیرخاکی، انجام شده بود.

طبق آخرین اطلاع مسعود، شوشتری در حال آماده سازی و کسب اجازه‌ی صفدر برای همراهی محمود در سفر مذکورش بود.

قرار بر این بود تا با توجه به ردیاب‌هایی که ستاد برای محمود در نظر گرفته؛ عباس آنها را در جایی به تله بیاندازد و شوشتری را مجبور کند که محمود را برگردانده و او را با خود راهی کند.

مسعود؛ در نهایت دقت، حرکات داریوش را می‌پایید تا برای عباس، مشکل یا دردسری به وجود نیاورد.

هرچند در روزی که بعد از امتحان، به گشت و گذار رفته بودند؛ داریوش فقط گفته بود که دلش می‌خواهد حال این جوجه استاد را بگیرد و چون خودش یک مورد انضباطی دارد؛ به او پول دسته شده‌ای خواهد داد تا در این سفر، عباس را گوشمالی درست و حسابی دهد.

مسعود به ظاهر قبول کرده ولی برای اینکه لو نرود، کمی بی‌میل و ترسیده خود را نشان داده و علت انتخابش را جویا شد.

داریوش در پاسخ گفته بود: پسرهای کلاس همه بچه و ترسواند، بعدش مگه بابات مریض نیست و واسه یه لقمه سگ دو نمی‌زنی؟ خب بیا، اینم پول مفت! فقط یه کوچولو ادبش می‌کنیم تا یه خورده از این غرور کاذبش کم بشه، همین!

اما حال، در این اتاقک کم وسیله و کم نور، دو شبانه روز است که اسیر افتاده و از همان دیروز که چشم گشود، تاکنون کسی را ندیده بود.

دلش شور نباتش را می‌زد، درست دقایقی قبل از آن خوابِ مرگ؛ برایش پیام فرستاده بود که اوضاع کمی عجیب است!

به اطراف نگاهی انداخت. اتاق یک سرویس کوچک داشت و بر روی میز رنگ و رو رفته‌ای، بسته‌ای نان و چند بطری آب گذاشته بودند تا مجرم بی گناه، برای رویت زندانبانش، هیچ ادعایی نداشته باشد. تشکچه و پتوی زبری هم به رسم مهمان‌نوازی برای شب‌های سرد کوهستانی، در گوشه‌ای انداخته بودند.

آن شب کذایی؛ نبات گفته بود مراقب باشد، از این پسرک داریوش هم، به شدت عصبانی بود که این سه روز سفر را زهرش کرده، اگر جا داشت می‌رفت و چندین مشت حواله‌اش می‌کرد تا حالش را جا بیاورد، ای کاش چنین می‌کرد، کاش چشم نمی‌بست که بعد در این اتاق بگشاید. هر چه اندیشید، یادش نمی‌آمد که چگونه ضربه فنی شده، از غذا بود یا آب؟ شاید آن دسر عجیبی که توسط گارسون ناآشنای هتل، در آخرین لحظه پخش شده بود؟! یا آن آبمیوه‌ی تعارفی ندا جباری که فقط به حکم ادب و چون همه را به خاطر تولد فرزند برادرش مهمان کرده بود، او هم پذیرفته و نوشیده بود؟!!

سعی کرد آرام باشد و ذهنش را متمرکز کند. هر که او را حبس کرده؛ قصد آزار و یا کشتنش را نداشته، از آب و نانش پیداست. حتی آزار بدنی هم ندیده بود.

فقط قلبش جراحت داشت؛ آن هم برای نباتش، گویی چاقو به پشتش وارد شده، بد درد داشت.

مسعود پشت میز خود نشسته و ورق به ورق، شرح وقایع و گزارش‌های ارسالی را مرور می‌کرد.

آن شب پس از نوشیدن آبمیوه‌های دعوتی ندا جباری؛ با داریوش قدمی زده و بعد برای خوابیدن به سوئیت چهار نفره‌شان رفته بودند.

یک ساعت نگذشته بود که پیام نبات را که برای احتیاط، به اسم مادر ذخیره کرده بود با این مضمون دریافت کرد: خودت رو برسون. حال بابا بده، از دست میره.

این رمزشان بود تا اگر گوشی به دست غیر می‌افتاد، متوجهی ارتباطاتشان نشوند. «بابا»؛ همان عباس بود. داریوش به سمتش چرخید و نور گوشی را دید.

آرام گفت: نخوابیدی؟ زیدی داری که این ساعت با گوشی مشغولی؟

- نه بابا، گوشی را به سمتش چرخش داد، مادرمه؛ میگه برگرد. حال بابام روبراه نیست.

بعد برای طبیعی جلوه دادن نفسی بیرون داد؛ بلند شد و به سمت تخت داریوش که در آن اتاق کوچک با دو قدم به آن می‌رسیدی، حرکت کرد؛ این دو تا تازه خوابشون برده. میرم بیرون زنگ بزنم بیدار نشن. مادرم دلواپسه، الان هم ترسیده، برم بهش بگم که سعی‌ام رو می‌کنم فردا برگردم. تو هم که نگفتی برنامه‌ات واسه‌ی ما چیه؟!!

داریوش قدری جابه‌جا شد: هیچی بابا؛ اصلا پیشمون شدم، جوجه استاد که زدن نداره!

مسعود کم مانده بود شاخ درآورد! بیشتر نگران شد.

شاید اصلاً سوژه او نبوده است و آنها راه را اشتباه رفته‌اند. یاد پیام نبات افتاد و در دلش ای وایی گفت. نکند خطر از جای دیگری باشد؟

شتابش بیشتر شد و پیراهنش را به تن کرد و با همان شلوار گرمکن راحتی از اتاق خارج شد و به سمت اتاق عباس به راه افتاد.

در نیمه باز اتاق تاریک را که دید، ترس بر او مستولی گردید.

به همکار مخفی‌اش در گروه، پیام فوری داد: جلوی سوئیت من باش، به هیچ وجه داریوش مرزن جایی نره. خیالش که از ارسال و دریافت راحت گردید چراغ قوه‌ی موبایلش را روشن کرد و با پای راست به در فشار آورد، در کاملاً باز شد.

نور کم ولی عمیق گوشه‌ی تمام سوئیت را نشان می‌داد؛ خالی مطلق از او؛ عباس راستین را از همان شب گم کرده بودند.

باز هم به گزارش‌های پرونده عمیق شد. ندا جباری پس از پخش آمیوه؛ به بهانه‌ی فشار زیاد تنها برادرش، به دلیل تولد نوزاد و بدی حال همسر، با کسب مجوز، راهی تهران شده بود، برگه‌ی فکس شده‌ی مجوزش، پس از بررسی، تقلبی تشخیص داده شد.

در استعلام سوابق ندای بیست ساله؛ آن دختر رنگ پریده‌ی مظلوم خجالتی، نکته‌ی قابل توجهی وجود داشت، نام پدر: فرهاد جباری، نام مادر: سیمین شوشتری!

استعلام گرفته شده از فردی به نام سیمین شوشتری، نشان می‌داد که وی دختر فوت شده‌ی جعفر شوشتری، نفر اول پرونده‌ای بود که قرار بود آنها را به دینیه‌ی مفقود سال‌های قبل برساند، که اکنون، محل دقیق او و همراهش محمود راستین، مشخص نبود.

اما داریوش مرزن؛ طبق گزارش همکارش، او پس از اخطار مافوق خود، به کنار درب سوئیت آنها رفته و به کشیک ایستاده بود. نه تنها داریوش قصد خروج نکرده بلکه تا صبح یک سره خوابیده و فردای آن روز؛ بیشتر از هر کس، نسبت به وقایع پیش آمده، حیرت زده بود.

اما همه‌ی اینها باعث نشد که وی به عنوان اولین بازداشتی پرونده‌ی مفقودی استاد عباس راستین؛ توقیف نگردد.

سرش را بلند کرد و گردن دردناکش را فشرد.

میزش به قدری از گزارش‌ها و استعلامات پر شده بود که خود نیز در آن بین، گم بود. به چای سرد شده‌اش نگرست و از سر تشنگی، یکسره سر کشید.

نبات همان شب طاقت نیاورده و از اتاق خود خارج و به سمت سوئیت عباس آمده بود.

خودش همه چیز را فهمیده بود؛ لازم به توضیحش نبود!

در کمال خونسردی، مسعود را متهم به اهمال کرده و به او گفته بود که دیر جنبیده است.

برایش خط و نشان هم کشیده بود که از اینجای کار فقط خودش می‌داند که چه کند تا عباس را نجات دهد! این روی نبات را ندیده بود! گویی جان خویش را از دست داده است.

صفدر راستین با خبر مفقود شدن پسرش، راهی بیمارستان شده و اوضاعش وخیم بود. اگر به هوش می‌آمد شاید می‌توانست گرهی از این پرونده بگشاید.

از جا بلند شد و به سمت اتاق بازجویی، راه افتاد.

دو روز بود که عباس گم شده بود. ندا جباری به تهران برگشته بود. شوشتری، محمود را گروگان گرفته بود. ساعت و کفش های ورزشی محمود، که در آنها ردیاب جاسازی شده بود؛ در زباله‌دان یک رستوران کشف گردید.

تنها یک روزنه‌ی کوچک داشتند؛ آن هم به دست عباس گشوده می‌شد.

در اتاق بازجویی را که باز کرد؛ سر داریوش بالا رفت؛ چشمانش بیش از این درشت نمی‌شد.

- خب! آقا پسر همه چی رو واسه‌مون تعریف کن تا ببینم با هم چند چندیم!

پسرک مو قشنگ، زیر لب لعنتی گفت و چشمانش را با کف دست فشرد: حرفی ندارم، بازی خوردم، از ندا خط می‌گرفتم. تمام***!

یک روز دیگر گذشت. نه نانی ماند و نه آبی.

وضو گرفته بود به نماز مغرب که در آهنی اتاقک با صدای خشکی گشوده شد.

هنوز مسح پای را تمام نکرده بود که قد راست کرد؛ او برای هر کس به تعظیم نمی‌ماند.

مکثی کرد و خیره ماند! خدای بزرگ! این که جوون‌تر شده‌ی صفدر بود!

- سلام عمو صادق!

مرد شصت ساله‌ی یک دست! شروع به تحسین کرد: آفرین، آفرین، شنیده بودم که خیلی تیز و نابغه‌ای، ولی با خودم می‌گفتم مگه میشه از اون صفدر مشنگ بی عرضه؛ استاد دانشگاه نابغه بیرون بیاد. چطور تو جیک ثانیه فهمیدی که من کی‌ام؟

عباس با اجازه‌ای گفت و بر روی صندلی وارفته‌ی داخل اتاق نشست.

جوراب‌هایش را پوشیده و بند کفش‌هایش را محکم کرد و ایستاد.

دستی شانه وار بر روی موهایی که اکنون دیگر به خرمایی می‌زد کشید و لبخندی به لب آورد: عکس بچگی‌هاتون رو دیده بودم، الان هم که انگار پدر رو، ده دوازده سالی جوون‌تر کرده باشن؛ خب! من آماده‌ام! بریم؟

صادق خوشش آمد از این جوان بلند بالای تیز ذهن.

همان یک دستش را جلو آورد: بفرما؛ منزل خودته عمو. بعد خنده‌ی بلندی سر داد.

در اتاق بزرگی که با فرش قرمز لاکه به طور کامل پوشانده شده و دور و اطرافش را مخده‌های سرمه‌ای فرا گرفته بود، به نماز ایستاد.

صادق به همراه زنی؛ وارد اتاق شد و با لحنی که با احترام و ملاطفت توام بود، چنین گفت: ننه حیدر، لطفا اون سینی رو بذار اون گوشه تا دامادمون نمازش تموم بشه!

عباس سلام می‌داد که این جمله‌ی نغز را شنید، به رویش نیاورد، ننه حیدر را هم نتوانست ببیند؛ پیش از آنکه سر بچرخاند، از اتاق بیرون رفته بود.

بلند شد و جانماز را بر روی طاقچه‌ی انتهای اتاق گذاشت و به طرف عمویش برگشت و با لبخندی کنارش نشست: این سه روز انفرادیمون دیگه برای چی بود؟

صادق سبیلش را تابمی داد: باید کنترل می‌کردم که بچه‌ی برادرم چطور آدمیه؟ الکی که نیست، می‌خواهی دامادم بشی!

عباس سعی کرد خونسرد باشد از این داماد گفتن‌های مکرر: یعنی اونجا مداربسته داشتید؟

- ها، پس چی فکر کردی؟ از آداب‌ت خیلی خوشم اومد، حتی تو تنهایی هم با ادب نون و آب می‌خوردی، نماز خوندنت هم که به کراماتت اضافه کرد. سیگار هم برات گذاشته بودم که لب نزدی، باریکلا، آفرین، همه جوره امتیاز آوردی!

عباس سعی کرد خلّاق باشد: حالا حتما باید با آبمیوه من رو می‌کشوندید اینجا؟ دعوتمون می‌کردید با پای خودمون می‌اومدیم!

صادق از این پسر کیف می‌کرد: پس فهمیدی از آبمیوه‌ی ندا بوده؛ آره؟ خیلی خوشم میاد ازت، حیفی واسه صغدر، همیشه بهترین چیزها واسه اون بود، این هم از پسرش! حالا دخترش هم تو راهه.

بند دلش چاقو خورد، نفهمید بقیه‌ی حرف این عموی تازه از راه رسیده را: خواهرم؟ کدوم خواهرم؟ دیگه چرا پای اون رو وسط کشیدید؟

- شلوغ نکن پسر! صغدر باید دو برابر زجری که من کشیدم تقاص پس بده.

من یه اولاد از دست دادم با یک بازوی قطع شده؛ اون باید با دو تا از بچه‌هاش، این غائله رو ختم به خیر کنه! خودش می‌دونه چه آتیشی به زندگیم ریخته، وگرنه جلوی شوشتری وایمیستاد!

- منظورتون چیه؟ من هنوز تو بهت این بگیر و ببند و حبسم! اصلا قضیه ذات‌الریه گرفتن شما و سکتی خانم بزرگ، که سال‌ها مریض بود و مامان مرضیه، جون واسه‌اش گذاشت تا راهی باقی شد چی بود؟! واقعا داستان چیه که بعد از این همه سال، دیدار ما باید با این وضع و حال صورت بگیره؟! اصلا پای این شوشتری چرا اومده وسط؟ عمو؟ موضوع که خونوادگیه؛ خب خودمون حلش کنیم.

- تحمل داشته باش جوون، وقتی همه جمع شدیم سیر تا پیاز داستان رو با خبر میشی. قصد آزارتون رو ندارم ولی باید به حرفم باشید تا اون صغدر نامرد ببینه که این دنیا دار مکافات. امروز بکاری؛ فردا درو میکنی! حالا بیا جلو تا بعد سه روز یه آبگوشت حسابی بهت بدم که یه خورده جون بگیری و نگی مهمون‌نوازیت نکردیم.

- لااقل بگید کدوم خواهرم رو دارید میارید؟ این رو که می‌تونید بگید؟

صادق خنده‌ی کش داری رها کرد: همون خوشکله‌ی چشم رنگی که تعریف خانومی و آرومیش رو از این شوشتری بدکردار زیاد شنیدم، قرار این بود که تو رو ندا بیاره و خواهرت رو شوشتری، یک ثلث از خاک شده‌های اون دفیینه رو هم بهش میدم که بره پی کارش، حالا هم دیگه چیزی نگو و بیا جلو.

عباس حیرت‌زده او را می‌نگریست. گفته بود خواهر چشم رنگی؟! چشمان نباتش چه رنگی بود؟

خدایا! از کجا باید بدانند؟! مطمئن بود که خیلی رنگی نیست؛ فقط پر از نور بود و چراغ! نکند لنز گذاشته باشد!؟

یادش بود که مرضیه از حس ششم قوی این برادرِ کوچک‌تر چیزهایی گفته بود.

یعنی اکنون نیز چنین است؟ باید خیلی مراقب باشد تا کلام نابه‌جایی نگوید و این عمومی انتقام‌گیر را با خود دشمن نسازد.

با شک جلو رفت و مقابل سینی نشست و مشغول شد.

با نگاهی که هنگام خروج از انفرادی تا ورود به این اتاق که ظاهراً مهمانخانه‌ی ساختمان بود؛ به اطراف انداخته بود، مشخص بود که در ارتفاعات هستند. با هر حرکت چشم؛ مردانی را با لباس محلی، همراه با تفنگ شکاری دیده بود.

ظاهراً فرار معنا نداشت و او نیز قصدش را.

باید صبر می‌کرد تا خواهر چشم رنگی‌اش از راه برسد تا اسرار این عمو و خانه‌اش و ازدواج‌های اجباری‌ای که جز با لوله تفنگ «بله» نمی‌گرفتند، معلوم گردد.

نبات آنقدر گریست که دل کاوه به رحم آمد.

صبح روز اولی که عباس مفقود شد؛ کاوه با نگاهی پر خواب و ظاهری پریشان از ماشین خود پیاده شد و با حضور ناگهانی‌اش، همه را متعجب ساخت.

همین که پیامک نبات رسید؛ قلبش، پمپاژ را از یاد برد.

زهره گیج از خواب؛ روی تخت نشست و به حرکات سریع همسرش نگاه می‌کرد.

کاوه بدون هر فکر و تاملی، لباس‌هایش را به تن کرده، مدارک و سوئیچش را از روی میز آرایش برداشت.

زهره از بهم ریختگی بیش از حد او، متحیر بود.

نگاهش که به او افتاد؛ ناگزیر شروع به قصه‌سازی کرد: یکی از همکارامون خبر داد که توی پروژه‌ی ساری، یه اتفاقی افتاده و چند تا از بچه‌ها آسیب دیدن! سریع باید خودم رو برسونم.

زهره که لرزش گرفته بود دست دراز کرد و ژاکت افتاده بر روی کنارتختی را به تن کشید؛ ناراحت و ترسیده چشم دوخت: جراحتشون زیاده؟

- هووم؟

- گیجی ها! میگم زیاد آسیب دیدن؟

- آهان؟! نمی‌دونم باید برم ببینم.

- بی‌خبرم نذار، خب؟ نگران می‌مونم.

- باشه، باشه، بهت زنگ می‌زنم. ممکنه درگیریم زیاد باشه، ولی بی‌خبرت نمی‌ذارم.

این را گفت و با شتاب به سمت در رفت. طافت نیاورد؛ دوباره سر چرخاند: زهره! دعا کن همه چی درست بشه.

گفت و رفت؛ بدون دیدن موج جدیدی از نگرانی در سیمای زنش، خواب گریخت و حس دعا بیدار شد.

دعایی که یاری دهد به شکیبایی و استقامت در برابر هر آنچه که در پیش است.

حال؛ کاوه ایستاده بود و نبات را می‌نگریست که به سمتش می‌آید.

چشمانش از قرمزی؛ سوری هم به او زده و شیری خوشرنگ همیشگی اش، اکنون چنان رنگ باخته که دل پدر را به سوزش می‌انداخت: با خودت چی کار کردی نبات؟

نبات دوباره به گریه افتاد: بابا یه کاری بکن، عباس رو دزدیدن، درست جلوی چشم‌هامون.

دوباره گریست، بابا من می‌تونم کمک کنم. این مسعود به حرفم نیست، تو رو خدا شما گوش کنید.

کاوه دلش لرزید از این «عباس» گفتن جگرگوشه‌اش، از این اشک ریختن‌ها، نکند که او هم بی‌دل این پسرک گمنامش بود؟!

- نبات جان آروم باش، من اومدم واسه همین، گوش می‌کنی؟ اومدم دنبال عباس؛ ولی نمی‌تونم چون تو رو به خطر بندازم.

نبات ناله‌ی پرسوزی کرد: بابا من طوریم همیشه، اصلا هر چی شما بگید گوش می‌کنم، فقط تو رو خدا برم نگردون، بذار پیشتون باشم و کمک کنم.

کاوه چاره‌ای جز ملامت ندید: باشه، بذار اول یه اتاق بگیرم و آبی به صورت بزنم. بعد با هم سراغ مسعود میریم، تو هم یه زنگ به زهره بزن و عادی احوالپرسی کن، نذار این وسط نگران تو هم بمونه.

نبات سری تکان داد و دنبال پدر راه افتاد. بگذار کاوه با مسعود مشورت کند؛ مغز او بهتر از همه می‌دانست که چگونه باید به عباس یاری رساند.

عباس؛ محبوس بود، منتها از نوع محترمانه‌اش!

جز همان اتاق مهمانخانه و حیاط کوچک پشتی که محل سرویس‌های بهداشتی و حمام بود؛ اجازه‌ی ورود به جای دیگری نداشت. یعنی دری باز نبود که بگشاید و خارج شود.

بزرگترین لطفی که در این زندانِ مهمانخانه نما، در حقیقت کرده بودند؛ ساک لباس‌هایش بود که به او تحویل دادند!

ظاهراً این را هم مدیون ندا جباری بود که خانمی به خرج داده و در نهایت نزاکت ساکش را بسته و همراهش ارسال کرده بود!

با خود گفت: یادم باشه نمره‌ی ترمش رو کامل بدم... و برای دلش؛ نیم‌خندی زد!

پس از استحمام کوتاهی، پیراهن تمیزی به تن کرد و موهای خیسش را با حوله‌ی کوچک سفری، خشک نمود. از صمیم دل ذکر می‌گفت که نبات خود را به مخاطره نینداخته باشد و به جای او که می‌بایست در مکان مشخصی، شوشتری را گیر می‌انداخت و خود را با محمود جابه‌جا می‌کرد؛ چنین کار بی‌مهابایی را انجام نداده باشد.

در اتاق باز شد و صادق با چهره‌ای بشاش؛ پاشو عباس؛ بیا که از پایتخت مهمون رسیده.

تمام قفسه‌ی سینه‌اش دچار پدیده‌ی وارونگی شد، پس این است وارونگی! چه جان گیر و مرگ آورست!

تا از در خارج شود و به سالنِ دیگر پا بگذارد، نه نفسی آمد و نه بیرون رفت.

کبود؛ وارد آن تالار بی رونق شد. چشمانش سو نداشت، شبه مردی که همان مردک، شوشتری بود و دختری با پوشش کامل، ای وای، ای وای.

تاری چشمش می‌رفت و می‌آمد، سعی کرد نفس بکشد تا بهتر ببیند، نیروی زیادی لازم بود تا نباتش را از این مهلکه نجات دهد.

به تمام مغز و قوای ذهنی‌اش نیاز داشت، پس سعی کرد آرام بگیرد و نفس عمیق‌تری بکشد و چشم ببندد تا موقع گشودن دوباره، تاری‌اش برود و وضوح جایگزین شود.

مردانه و پر قدرت چشم گشود؛ دخترکش را دید، قد بلند! پوشیده در بافت بسیار گشاد قهوه‌ای تا روی زانو، شالی پشمی که با هدبندی، گردی صورت سفیدش را در برگرفته، یشمی خوشرنگی بود. از پشت آن فریم مشکی ظریف، تیله‌های ریزرنگی چشمش دیده می‌شد.

خدایا! صورتش چه شده بود؟! موم انداخته یا وکس زده است که چنین لطیف و بچگانه به نظر می‌رسید؟! چه بر سر آبروانش آورده؟! لبانش؛ برقی داشت به رنگ انار.

خواست دهان بگشاید و چیزی بگوید که آن گوله‌ی برفی به سمتش دوید و ملایم آوا داد: داداش!

خورد به سینه‌اش، دعا می‌کرد که نخندد، این دیگر چه تئاتری بود که برایش راه انداخته بودند!

دست پیش برد تا بر پشتش زند اما باز پیش دستی کرد بر او؛ از بازویش آویزان شد و آرام نجوا کرد: داداش تو رو خدا هیچی نگو، بریم اونجا بشینیم.

صادق صدا بلند کرد: ای بابا، مگه شما چند وقته هم رو ندیدید؟! بیا عمو، بیا با این عروس خوشگلم بشینید اینجا، که طفلی هم خسته‌ست و هم اینکه از تهرون سرما خورده و الان گلویش ناراحته نمی‌تونه بلند حرف بزنه، یه چای داغ که بخورید سر حال میاید.

این را گفت و سینی را وسط گذاشت. شوشتری سری برای عباس تکان داد. عباس وقعی نگذاشت.

دست محمود را گرفت و آرام پیچ زد: این چه ریختیه که برای خودت درست کردی بزمجه؛ هان؟!

زهره روبرو؛ کاوه مقابلش و نبات و نونا در آغوش یکدیگر کز کرده بودند.

عصب هفت صورت زهره کاملاً فلج بود؛ فقط آن نبود که، قلبش هم بی‌اعصاب بود!

نونا دست نبات را محکم گرفته و رها نمی‌کرد. گویی هم اکنون غیب می‌شود و دست نیافتنی.

کنار گوشش لب زد: برادر هم خیلی خوبه، ولی بدون تو هیچی نمی‌خوام.

اشک نبات چکید. با خود فکر کرد که به یقین؛ در طی این سال‌ها، زهره هیچگاه، حس دوست داشتنی نسبت به او نداشته که اکنون با شنیدن حقایقی از دهان کاوه، فلج مطلق شده و واژه‌ای از سر خوشی و یا اندوه فقدان دوباره، به خاطر گم کردن پسرش، به زبان نمی‌آورد.

انتظارش طولی نکشید، زهره به پا خاست و به سمت نبات آمد، نبات ترسیده کمی عقب کشید.

زهره کنارش زانو زد و دو دستش را محکم به آغوش دستانش سپرد و با تحکمی آرام و دلپذیر سخن گفت: گوش کن ببین چی میگم، سال‌هاست به خاطر اینکه اون شب، تو اون زایشگاه مخروبه، پسر رو از دست دادم، خودم رو نبخشیدم، اما... گوش می‌کنی نبات؟ اما، از اینکه بلاگردون تو شدم تا زندگی فلاکت باری پیدا نکنی و در کنار ما و با ما، عشق و محبت رو تجربه کنی؛ نه تنها پشیمون نشدم و نیستم، بلکه خیلی هم خوشحالم و سرافراز. فکر نکن این پسری که میگی اسمش عباسه؛ آگه واقعا هم پسر گمشده‌ی ماست و حالا برای خودش آدم بزرگی هم شده، بیاد جلو و تمام قد هم وایسته، نه که واسه‌ی دیدنش سینه چاک نیستم، نه، قلبم داره این پوست رو پاره میکنه و بیرون میزنه و نذر هزار سجده‌ی شکر واسه‌ی دیدنش دارم، اما تو رو هم رها نمی‌کنم.

اونی که تو رو زائید و تو اون شب عجیب و پر رمز و راز؛ گذاشتت تو آغوش من و رفت، نعمتی به همه‌ی ما داد که حتی آگه الان بیاد ماه رو تو دستم بذاره، تو رو بهش پس نمیدم.

نبات سیل اشکش به راه بود. خود را بلند کرد و به آغوش زهره انداخت. در تمام این مدت فکر می‌کرد با وجود عباس؛ زهره و حتی کاوه و نونا را از دست می‌دهد و علیرغم حس عمیق و زیبایش به عباس، از حضور او در کنار خانواده‌اش وحشت داشت. ولی اینجا زنی پایدار ایستاده و ارج می‌گذاشت برای حضورش و همیشگی بودن و ماندنش.

صورتش را با دو دست خشک کرد: مامان زهره جون، بهت قول میدم عباست رو پیدا کنیم، یه وقت دلت از دوباره گم شدنش نشکنه ها.

نونا هم به گریه افتاد و دوباره به نبات آویزان شد.

کاوه نزدیک شد و کنارشان خیمه زد: می‌خواستیم همونجا بمونیم تا ردی از عباس پیدا کنیم ولی این مسعود باهامون همکاری نمی‌کرد و می‌گفت خطر داره و برگردید، می‌خواستم وقتی که پیداش کردم؛ دستش رو بگیرم و بیارم پیشت و بگم: بیا اینم یوسفت.

زهره زیر گریه زد. کاوه شان‌هایش را فشرد: پیدا میشه عزیز دلم، نمی‌دونی چه پسر قوی و محکمیه، ماشالا مثل کوه میمونه، وای زهره ندیدیش، اخم که می‌کنه آدم می‌خواد بگرده یه جا واسه خودش، سوراخ موش پیدا کنه.

نبات، لبخند عمیقی به چهره آورد. نونا او را می‌نگریست و حس و حالش را درک می‌کرد. برایش این جریان‌ها، بار سنگینی در برداشت و کمی هم هضم نشده، اما او که چیزی از دست نداده بود. خواهر فوق‌العاده‌ای داشت و اکنون نیز برادری به همان اندازه عالی، که فقط آرزوی هر چه سریع‌تر دیدنش را در دل می‌پروراند: اصلا به مسعود چه ربطی داره؟ هان؟! بابا باید یه کاری بکنیم، صدش بزن بیاد اینجا و اصل قضیه رو بهش بگید، من هم حسابش رو میرسم.

نبات برای احساسات خواهرش؛ ریسه می‌رفت.

زهره ناله کرد: نه! بذارید پیش خودمون بمونه، من از روی خان جون خجالت می‌کشم.

کاوه با حزن عمیق، نگاه بر او دوخت: زهره جان! قبول کن از یه جایی باید کم کم موضوع رو برای همه بگیریم. ما الان سه تا بچه داریم و باید خودمون رو برای مطرح کردن این قضیه آماده کنیم.

نبات سر به زیر بود: من عکس گلناز رو دیدم، دو تا برادر کوچکت‌تر و چهار تا خواهر ناتنی هم دارم.

نونا سوت عمیقی کشید: خدا بده برکت!

نبات خنده‌ی کوچکی زد: عباس می‌گفت مامان مرضیه‌اش زن فوق‌العاده‌ایه و گلناز اصلا برایش مادری نکرده، اگه عباس رو به این طرف معرفی کنیم؛ من رو هم مجبور می‌کنن برم خونه‌ی اونا؟

کاوه و زهره وا رفتند و نونا بیشتر به او چسبید.

زهره مصمم رو به کاوه نمود: بذار پسرمون برگرده؛ دور هم می‌شینیم و نقشه می‌کشیم که باید چی کار کنیم، خوبه؟

کاوه پذیرفت و دو خواهر نفس راحتی کشیدند.

نبات بعد از شنیدن اصل موضوع از کاوه؛ توانست علت جابه‌جایی‌اش با عباس را درک کند، ولی دلش گرم نمی‌شد به مادری که گلناز نامی بود و به این خوبان نارو زده و وفای عهد نکرده بود و تمام جاننش دوری می‌کرد از صفدر نامی که خیال واگذاری او را به غیر داشت. سایرین هم که غریبه‌ای بیش نبودند، گرچه جای کوچکی در قلبش؛ برای آن دو برادر کوچکت‌تر، ضربان داشت.

حال که دانسته بود در آن سال‌های دور، چه اتفاقاتی در جریان بوده؛ مصرانه از پدر خواست که در حضور خانواده، اسرارگشایی کند و بیش از این با مخفی‌کاری، مانع امداد جمعی برای یافتن عباس نشوند. چنین شد که راهی تهران شدند و بی اتلاف وقت، زبان به سخن گشودند.

کاوه بلند شد: من باید برم سراغ آقا پلیسه و یه سری اطلاعات از حلقومش بکشم بیرون؛ شما هم زانوی غم رو بی‌خیال بشید و بشینید با نبات عکس‌هایی رو که تو اون سه روز سفر انداختن ببینید و یه دل سیر قربون صدقه‌ی پسرم برید، الان دیگه دو به سه هستیم و نمی‌تونید من رو تک گیر بیارید و توی هر چی برنده بشید! با گفتن این حرف؛ لبخند به لب هر سه‌ی آنها فرود آمد. نسیم خنکی از دلشان عبور کرد و با احساسی خوش، منتظر تقدیر ناخوانده ماندند تا چه رقم خورد و چه بازی‌ها درآورد.

بالاخره صادق رضایت داد تا پس از چندین روز حبس و بی‌خبری، در محل خانوادگی‌اش حضور یابند و با اقوام ناشناخته‌ی خود، معارفه‌ای داشته باشند.

در این اتاق بزرگ که تقریباً مشابه سایر اتاق‌های این ساختمان، البته با کمی تزئینات بیشتر بود، دختری ظریف و بچه‌سال؛ با قدی که شاید به زور، یک متر و پنجاه و دو سه سانت میشد، با سینی چای وارد شد.

صادق با مهربانی او را می‌نگریست و با لبخندی، حرکات دخترک را تایید می‌کرد.

جوان بیست و چهار پنج ساله‌ای هم کنار زن مسنی که اکنون دانسته بود همان ننه حیدر است، نشسته بود و گاه و بی‌گاه به محمود می‌نگریست و موازنه می‌کرد.

عباس نمی‌دانست به وضعیت خود با آن دخترک ریزه‌ی چای به دست بخندد و یا برای محمود و عاشق سیبیل کلفتش زار بزند!

دخترک که به طور کامل سینی چای را چرخاند، به سمت زن دیگری که ظاهراً مادرش بود؛ رفت و کنارش نشست.

صادق سینه‌ای صاف نمود: شما ها بچه‌های صغدرید، ولی مطمئنم که از هیچ چیز خبر ندارید. درسته از همه بی‌گناه‌تر شماید؛ اما گاهی بچه‌ها باید جور اعمال ننه باباهاشون رو بکشند.

من و صغدر؛ از یه تیره و خونیم، داداشمه! گوشتم رو هم که می‌خورد، نبایست استخوونم رو می‌ریخت دور. اگه از هر کی خنجر می‌خوردم باکیم نبود، ولی صغدر بدجور تو کاسه‌ام گذاشت.

موضوع برمی‌گرده به بیست و دو سه سال پیش؛ این جعفر و دامادش با من و پسر و صغدر، پول رو هم گذاشتیم تا با کلکسیونر معروفی به نام شاملو که قصد فروش بعضی از متعلقات کلکسیونش رو داشت و می‌خواست خودش رو سبک کنه و بره اون‌طرف پیش زن و بچه‌اش و به قولی دلار لازم بود؛ به قیمت خیلی خوبی معامله کنیم.

طرف تو یه شهر مرزی بود و از همونجا هم می‌خواست پول رو بگیره و راهی بشه.

تا اینجا مشکلی نبود؛ قصه وقتی شروع شد که موقع برگشت، نزدیک یه دهستان گیر افتادیم.

شاملوی نامرد؛ هم از ما پول گرفته بود، هم برنامه‌ی حمله داشت که عده‌ای از پشت سرمون بیان و ناکارمون کنن تا همه‌ی اون اشیاء قیمتی دوباره به خودش برگرده.

خیلی شانس آوردیم که تعدادی تفنگ شکاری همراهمون بود ولی خب، تو بد وضعیتی گیر کرده بودیم. از همه ترسوتر هم، همین بابای خودتون بود! چرا این رو میگم؟ داستان داره.

آوردن سفره و به دنبال آن دیس‌های غذا؛ ادامه‌ی صحبت‌های صفدر را به بعد از شام موکول نمود.

صادق به نوه‌اش، اشاره کرد: سمانه خانوم برو کنار مهتاب جان بشین تا غریبگی نکنه، ازش حسابی پذیرایی کن! ناسلامتی دختر عموته؛ پس چرا این قدر غریبگی!

به نظر می‌رسید مهر این دختر برادر؛ خیلی زیاد به دل عموجان‌شان نشسته بود!

عباس پیش خود گفت: پس این عروس لی لی پوتی که می‌خوان واسه‌ی من لقمه بگیرن، اسمش سمانه‌ست؟! یه خانوم هم به تنگش می‌بندن که یادشون بره هنوز واسه‌ی عروسک بازی خوبه!

سمانه خودش را به سمت محمود کشید: دختر عمو چند سال‌تونه؟

محمود به دختر ریزه و خوش نقش و نگار روبرویش خیره بود.

چشمان درشت و سیاهش در آن چهره‌ی با نمک سبزه، دلبری می‌کرد.

محمود با صدای کنترل شده و با تظاهر به التهاب حنجره، لب زد: هیجده سال، تو چی؟

سمانه به صورت زیبای مقابلش نگریست و در تپله‌های رنگی‌اش محو شد: تازه چهارده سالم تموم شده، چقدر چشمات قشنگه!

نیش محمود شل شد: از مال تو که قشنگ‌تر نیست!

گونه‌های سمانه اناری و محمود خیره‌ی این دخترعموی بامزه: سمانه جون این جا چه خیره؟ بابات چه خوابی برامون دیده؟

سمانه سرش را جلو آورد: شب که خواستیم بخوابیم؛ تو رو می‌برم تو اتاقم و همه چی رو برات میگم.

محمود با شنیدن جمله‌ی مذکور؛ ضمن پریدن غذا به گلویش، به سرفه‌ی شدیدی افتاد، عباس دست پیش برد و چند بار محکم به پشتش کوبید؛ طوری که همگی با تعجب به او خیره شدند. صادق صدایش در آمد: چی کار می‌کنی جوون؟! دستت سنگینه! اون طفلک هم که جونى نداره، اونطوری بدتر ناکارش می‌کنی.

سمانه ریز خندید و سرش را به بشقاب مقابلش، مشغول کرد.

محمود لیوان نوشابه را چشم بسته سرکشید و زمانی که چشم گشود، با نگاه خیره‌ی مرتضی، که اخمی هم چاشنی آن شده بود، مواجه شد! او دیگر از جانش چه می‌خواست؟

با یاد گلی، چشم غره‌ای رفت و رویش را به طرف دیگر نمود. غافل از اینکه با همین حرکت، دل مردک را بیشتر از قبل با خودش برد!

صادق که مهمان نوازی خود را کامل می‌دید، دوباره شروع به صحبت کرد: جوون‌تر که بودیم؛ تو خون‌ی پدریمون، صفدر فقط با زبر و زرنگی؛ خرید و فروش عتیقه می‌کرد و دوندگی‌ها و بگیر و ببندهاش رو مینداخت رو دوش من که جوون‌تر و نابلدتر بودم.

آقامون هم که نتیجه‌ی کار رو می‌دید، فکر می‌کرد هم‌هاش از زرنگی صفدره. شاهد ماجرا هم، همین ننه حیدر که خانه‌زادِ خون‌ی آقام بود و چهل سال اونجا خدمت کرد تا اون خدایامرز به رحمت خدا رفت.

من از نوجوونی خاطرِ خواهر کوچیکه‌ی ننه حیدر رو می‌خواستم.

منتها مادر خدایامرز یا همون خانم بزرگ شما زیر بار نمی‌رفت و مدام نه می‌آورد.

آقام که رفت؛ کلکسیونش بین من و صفدر به تساوی تقسیم شد.

اما از اونجایی که طمعش زیاد بود باهام شرط کرد که اگه یک سوم سهم خودم رو بهش بدم خانم بزرگ رو راضی به وصلت من و نرگس میکنه. اما صفدر بود و بدقولی‌هاش!

کمی جابه‌جا شد و با همان تنها دستش، روی پاهایش را فشرد تا درد احساسی‌اش کمتر شود.

نگاهی به عباس انداخت: از من چیزی توی خون‌تون شنیدی؟

- فقط یه بار، اون هم این که حس ششم قوی‌ای دارید.

- پس شنیدی! گرچه الان پیری و خستگی و تحلیل اعصابم، باعث شده مثل جوونی‌هام نباشم، ولی اون موقع‌ها اسمی تو دوست و اقوام در کرده بودم.

نمی‌دونم چرا؛ با اینکه مغزم بهم می‌گفت که صفدر نارو میزنه؛ ولی باز یک سوم از سهمم رو بهش دادم.

خانم بزرگ که دوباره مخالفت کرد، بار و بندیلیم رو بستم و با ننه حیدر و نرگس اومدیم تو همین کوهستان و اطراق کردیم. وضعم هم به لطف پدر خدایامرز عالی بود و برای خودم دم و دستگاهی بهم زد.

سر جریان خرید کلکسیون شاملو، باز صفدر سراغم اومد، باز می‌دونستم رو دست می‌خورم، اما واسه‌ی خودم نقشه ریختم که اگه باز دوز و کلکی تو کار بود؛ مقابله به مثل کنم.

محمود زیبا روی، که کمی دهانش از تعجب باز مانده بود؛ با فرو رفتن دست عباس در پهلویش، به خود آمد. خواست مثل خانه به شانه‌اش بزند و بگوید: «چته داداش؟» که نگاهش به مرتضی «که ظاهرا دایی سمانه معرفی شده بود و برای صادق از پسر هم عزیزتر!» افتاد که خیره‌ی دهانش بود! تازه دانست که عباس را چه می‌شد!

خودش را جمع و جور کرد و باز در بحر ناگفته‌های این عموی از دل تاریخ درآمده، فرو رفت.

صادق: تو اون گیرودار؛ پسر من جراحی بدی تو ناحیه‌ی سینه برداشت.

تا همین دو سال پیش از عفونت ریه رنج می‌برد که بالاخره بیماریش شدت گرفت و آخر سر هم اولادم از دستم رفت.

بازوی من هم، به خاطر آسیب شدید و پارگی رگ اصلی، قطع شد.

نرگس من؛ از داغ و غصه‌ی زیاد بچه‌اش، تاب نیاورد. سرطان داشت و با اینکه بعد از پسرمن، عاشق این سمانه خانوم بود و برایش آرزوهای زیادی داشت، باز ما رو تنها گذاشت و رفت.

محمود با ناراحتی به سمانه خیره شد و دخترک را دید که با اخم زیاد به صادق و عباس می‌نگرد. حق هم داشت. به او چه که بقیه، بر سر چه نزاع و دعوا دارند! مثل خود او که از لحظه‌ی خروج از تهران، از دست این شوشتری، چه‌ها که نکشید. دلش می‌خواست هر چه زودتر با عباس تنها شود و تمام ماجرا را برایش باز گوید.

عباس کمی جابه‌جا شد، از یک جهت نگرانی‌اش بابت نبات از بین رفته بود و از طرفی با وضعیتی که شوشتری برای محمود ساخته بود، اوضاع را قمر در عقرب می‌دید.

بالاخره که چه؟ دو روز دیگر تق‌اش در می‌آمد که برادرش، آن دختری که نشان می‌دهد نیست و چه بسا همین عموی مهربان، سرش را کنار حوض همان حیاط کوچک مهمانخانه بگذارد و آنرا از بیخ جدا کند.

با فکر اینکه با یک دست، قادر نخواهد بود چنین کند؛ کمی به خود خندید و آرام شد ولی، زمانی که چشمش به مرتضی با آن هیکل ورزشکاری و خال روی گونه که به حالت مردانگی‌اش افزوده بود، می‌افتاد یقین می‌کرد که کار ناتمام عمو را این «دایی چایی نخورده فامیل شده»، برایش یکسره خواهد کرد!

به شوشتری اشاره کرد که فرصتی برای حرف زدن جور کند. مردکِ مار خورده، افعی‌ای بود برای خودش.

به بهانه‌ی کمی استراحت و آبی به سر و صورت زدن، از جا بلند شد.

عباس از پی شوشتری، در خلوتی گیرش انداخت و زمزمه وار گفت: با تو یکی، حسابم از همه جداست.

بر روی چهره‌ی پیر و خسته‌ی جعفر، نیشخندی نشست: از اولش برنامه‌ام این بود که تو رو با خودم بیارم ولی مگه صفدر قبول می‌کرد! این صادق دیوانه هم پاش رو تو یه کفش کرده بود که آلا و بلا باید دختر کوچیکه‌ی صفدر رو هم با خودت بیاری، هر چی بهش می‌گفتم که صفدر از این زنِ دومش دختری نداره تو سرش فرو نمی‌رفت.

مدام می‌گفت که مطمئنم که دختر داره، هی سنگ این حس قوی‌اش رو به سرم می‌کوبید.

دیگه دیوونه‌ام کرد و مجبور شدم این ترفند رو بکار بگیرم تا به حقم برسم.

حقی که مال دامادم هم بود، می‌دونی که ندا نوه‌ی منه و الان غیر از من کسی رو نداره، نه پدر و نه مادر.

عباس عصبی شده و صدایش می‌رفت تا اوج بگیرد: که تو بیای سهمت رو بگیری و من و این محمود ساده‌ی بی زبون، گیر این قوم تفنگ به دست بیافتیم و پای سفره‌ی عقد بشینیم؟

اصلا این صادق با این ازدواج‌های زورکی می‌خواد به چی برسه؛ هان؟ نه شرع این رو قبول داره و نه من زیر بارش میرم!

جعفر صدایش را پایین آورد: من اصلا از این موضوع خبر نداشتم وگرنه بی عقل نبودم که برادرت رو به این شکل و شمایل بکشونمش اینجا، فکر می‌کردم می‌خواد گروگان نگه‌تون داره که حسابش رو با صفدر تسویه کنه و با گرفتن کلکسیون مشهورش، آتیش تو جونش بندازه، فکر این خل بازباش رو نمی‌کردم! مردک دیوانه!

عباس کمی آرام شد: حالا که دیدی، می‌خوای سهمت رو بگیری و دَر رو؟! من هم وایمیستم و سکوت می‌کنم؟! ساده گیر آوردی؟!

جعفر به اطراف چشم چرخاند و پس از اطمینان، دست داخل جیب خود برد و زنجیر و آویزی را بیرون کشید. عباس با دیدنش جا خورد: این دست تو چی کار می‌کنه؟

- من رو دست کم گرفتی؟! پسر بیچاره هر چی گفت و تقلا کرد که این رو داداشم بهم داده و ازش نگیرم، فایده نکرد. می‌دونستم که این قراره آخرین برگ برنده‌تون باشه.

عباس خشمگین می‌نگریست. جعفر ادامه داد: حتما دوست‌های پلیست منتظرن که سریع بیان برای نجات، باشه حرفی نیست. موقعی که داشتم با سهمم از اینجا خارج میشدم این رو میدم دستت تا روشنش کنی که بیان سراغت. اونموقع، من فرسنگ‌ها از اینجا دور شدم. تو سکوت کن من هم حق‌السکوتت رو تمام و کمال بهت میدم!

عباس با چهره‌ی برافروخته عزم بازگشت به اتاق را داشت. صدای جعفر بلند شد: تصمیمت رو زودتر بگو. عباس سری تکان داد و دور شد. می‌بایست بهتر فکر می‌کرد تا بی‌گدار به آب نزنند و حداقل جان محمود بیش از این به خطر نیافتد.

مسعود روی مبل نشسته و به میوه‌ی پوست کنده شده‌ای که نونا، روی میز مقابلش قرار داد، نگاهی انداخت. - پسرعمه تعارف نکنید، دستام رو تازه شستم، شام هم که چیزی نخوردید!

نبات سرش پایین بود و کسی متوجه لبخند عمیقش برای حرکات ناز خواهرش نمی‌شد.

مسعود دست پیش برد و شروع به خوردن کرد. گاهی هم کنترل چشمش را از دست می‌داد و به نونا خیره می‌شد که بلندتر از نبات شده و بیشتر از هر وقتی او را تحویل می‌گرفت.

زهره فنجان‌های چای را جمع کرد و به سمت آشپزخانه رفت و به کاوه هم اشاره نمود که شروع کند.

کاوه قدری این پا و آن پا نمود: مسعود جان می‌دونم که پرونده‌ی مفقود شدن استادِ نبات طوریه که به نظر میاد به ما ربطی نداره و نبات نباید خطر کنه و توی این قضیه وارد بشه، اما مطلبی هست که ما رو ذیحق می‌کنه برای در جریان قرار گرفتن روند پرونده و دونستن پیشرفتی که تا حالا داشتید!

مسعود متعجب بود. از سر شب که کاوه به دنبالش آمد و به زور او را برای شام نگه داشت و پذیرایی بعدش توسط نونای همیشه تنبل، می‌دانست که اوضاع جور دیگری است.

زهره که برگشت؛ کنار نبات نشست؛ دست دراز کرد و دست او را در دست گرفت. گویی که اطمینان میداد در همه حال، طرف اوست.

نبات سر بلند کرد و لبخند دلنشینی به این مادر عزیز و دردمند، تقدیم داشت.

مسعود: نمی‌دونم موضوع چیه؟ متوجه شدم که یه چیزی هست که ظاهرا من ازش بی‌اطلاعم ولی خب اطلاعات پرونده چیزی نیست که بشه به افراد غیر گفت. گرچه من از چشم‌هام هم بیشتر به شما اطمینان دارم ولی از اینکه می‌گید حقِ دونستن دارید، سر در نمی‌ارم!

کاوه به همسرش نگریست و چون در نگاهش تایید را دید شروع به تعریف ماقوع کرد، با این شرط که حق بازگویی آن را تا زمانیکه آنها خودشان اعلام کنند، نخواهد داشت.

با هر جمله‌ی کاوه؛ به بهت مسعود افزوده می‌شد و نگاه حیرت زده‌اش از نبات به زهره و برعکس می‌چرخید.

باورش نمی‌شد که عباس، پسر دایی اوست و این زن و مرد، پدر و مادر واقعی آن جوان مفقود شده اند، نتوانست عصبانیتش را کنترل کند: اصلا سر در نمی‌ارم دایی! باورم نمیشه! نکنه از اون شوخی‌های باحالتونه که برام راه انداختید تا از من حرف بکشید و وقتی رفتم تا چند ساعت بهم بخندید؟! واقعا اینطوریه دیگه نه؟

نونا حرصش گرفته بود: مسعودخان! واقعا قیافه‌ی مامان من یا نبات اینجوریه که شما رو سرکار گذاشته باشن؟ بابا هم هر چقدر شوخ، با همچین چیزهایی شوخی نداره!

مسعود کمی جا خورد و خود را جمع کرد: خب نه، یعنی هضمش برام سنگینه، من از بچگی هام یادمه که نبات رو خونه آوردیم، همیشه خان‌جون از اینکه اسم نبات رو براش گذاشت و من باعثش بودم، برام تعریف‌ها کرده. بعد حالا می‌گید نبات و عباس بچه‌هایی هستن که تو اون شرایط خاص و بحرانی، با هم جابه‌جا شدن و الان این پسر دایی منه که دزدیده شده و معلوم نیست چه بلایی سرش اومده؟ شما واقعا مطمئنید که عباس همون پسر گمشده‌ی شماست؟

زهره اختیار اشکش را از دست داد. تا هم اکنون، موضوع این چنین برایش قابل لمس نبود.

نونا باز اعتراض کرد: بیا، بفرما، اشک مامانم رو درآوردی!

و بعد به سمت آنها رفت و طرف دیگر زهره نشست و همانند نبات او را به آغوش گرفت.

مسعود که کمی حالش جا آمده و اوضاع برایش عادی تر شده بود به سمت کاوه چرخید: دایی از روزی که استاد نبات؛ یعنی ببخشید پسر شما، یعنی عباس؛ مفقود شده، تموم تلاشمون، برای پیدا کردن ردی از شوشتری به همراه پسر دیگه‌ی صفدر راستین بوده، حدس ما اینه که محمود رو داره به جایی میبره که عباس هم به اونجا برده شده، صفدر راستین الان توی بیمارستانه و منتظریم که به هوش بیاد و یه سر نخ ازش به دست بیاریم و اینکه شاید بدونه شوشتری عازم کجا بوده!

قبل از سفر؛ گروه نرم افزاری ما، به جز ردیاب‌هایی که تو کفش و ساعت محمود جاسازی کرده بودن یه گردنبند زینتی پسرונה هم به عباس دادن تا جداگونه به گردن محمود بندازه و تاکید کنه که از گردنش درنیاره.

برنامه این بود که زمانی که عباس؛ شوشتری رو تو محل مشخصی گیر انداخت، اگه تو شرایطی قرار گرفت که سایر ردیاب‌ها از کار افتادن، ردیاب اون گردنبنده رو به کار بندازه. تا حالا اون ردیاب به کار نیافتاده و این می‌تونه دو تا معنی بده؛ یکی اینکه اون دوتا کنار هم نیستن و دوم این که عباس هنوز صلاح ندونسته ردیاب رو روشن کنه، فقط دعا می‌کنیم که گردنبنده از دست نرفته باشه که دیگه اون روزنه‌ی امیدی که به عباس داشتیم هم از دستمون میره.

کاوه متفکر بود: هیچ سر نخ‌ی از این بابایی که می‌گی اسمش شوشتریه نداری؟ دوستی، اقوامی، همکاری؟
- حقیقتش، ندا جباری که تو مفقود شدن عباس، شراکت داشته؛ نوه‌ی دختری جعفر شوشتریه که هنوز هم نتونستیم ردی ازش بزیم و آخرین محلی هم که حدس می‌زنیم شوشتری اونجا بوده، جاییه که کفش‌ها و ساعت محمود، داخل یه زباله دونی تو اون حوالی رها شده و،
هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که نبات سیخ شد و سرپا ایستاد.

از حرکت ناگهانی‌اش زهره و نونا ترسیدند و کاوه بلند شد و به نزدیکش آمد: نبات چی شد؟ چیزی فهمیدی؟
نبات به تته پته افتاد: من، یعنی فکر می‌کنم، فکر کنم بدونم ندا رو کجا میشه پیدا کرد!

عباس متفکرانه ایستاد و از پنجره‌ی بزرگ مهمانخانه که در کناره‌هایش، شیشه‌های رنگی زیبایی، تعبیه شده بود، به درختچه‌ی کوچک باغچه که در تاریک روشن مهتاب، شبه وارنمای عجیبی ساخته بود، خیره ماند.
صحبت‌های پایانی صادق دردآور بود.

اینکه صفدر به بهانه‌ی آوردن کمک، رفته و فقط جان خودش را از آن مهلکه نجات داده بود.
اینکه شانس به صادق روی آورد و به خاطر آسیب جعفر و مرگ دامادش، به تنهایی و با دست‌آسیب دیده، کل عتیقه‌جات را در محلی دفن کرده و همین کار باعث صدمه‌ی جدی بازو و قطع شدن آن شده بود.
جعفر هم تا مدت‌ها، به خاطر زخم عمیقش، سراغ سهم خود نیامده و با مرگ فرهاد جباری و متهم شدن از طرف دخترش بابت مرگ همسر، برای سال‌ها به کشوری دیگر کوچ کرده ولی با خبر فوت سیمین و تنها ماندن تک نوه‌اش، راهی وطن شده و برای پس گرفتن ثروتی که بابتش هم پول داده بود و هم خون، سراغ صادق آمده و شرایط تعیین شده‌ی او را برای به خاک نشانیدن صفدر پذیرفته بود.

در آن روز تعقیب و گریز؛ با سر رسیدن چند محلی، آنها به طور معجزه آسایی از مرگ نجات یافته و با ورود پلیس و نیروهای درمانی که توسط همان محلی‌ها، باخبر شده بودند، اندک نفراتی که از حمله‌ی سارقین زنده مانده و یا زخمی شده بودند، دستگیر گردیدند.

صادق از اجناس عتیقه نامی نبرد و تنها ادعا کرد که دزدانی هستند که به کاهدان زده‌اند!
نکته‌ی شرم آور داستان؛ آنجا بود که صفدر پس از مدتی، مجدداً سراغ برادر کوچکترش را گرفته و مطالبه‌ی سهمش را نموده است.

صادق جریح شده؛ تا مدت‌ها به درخواست او محلی نگذاشت، اما در جلسه‌ی آخری که صفدر سماجت بیشتری به خرج داد، فقط گفته بود که الهامی به او شده که به زودی زن دومش؛ دختر دیگری برایش خواهد آورد. گویی در تقدیرت نیست که صاحب پسری شوی!

به او گفته بود: در آن بگیر و ببند، پسر جراحی سختی برداشت و غیراز زن بیمارم که باید از من هم مراقبت می‌کرد، ننه حیدر بود که شبانه روز از جانش مایه گذاشت تا پسرش را تیمار کند.

صفدر دلش خوش بود که گلناز حتما برای او پسری به دنیا خواهد آورد. پس در کمال خوش خیالی به او قول داد که اگر تا این حد به خودش می‌بالد که یقین دارد فرزند او دختر است، در صورت تولد نوزاد دختر؛ او را راهی کوهستان می‌کند تا ننه حیدر بزرگش کند و حکم دخترش را یابد و اجر او، از اینهمه خدمتی که طی سالیان زیاد در خانواده‌ی آنها نموده و اکنون نیز در خانه‌ی او مشغول است، پرداخته شود!

هنگامی که صفدر پیغام داد فرزند نورسیده‌اش پسر است، صادق زیر بار نرفت، ظاهرا خیلی به خود ایمان داشت و باور نمی‌کرد و مجددا این تصور برایش به وجود آمد که صفدر ناروی جدیدی به آنها زده است.

تازه عباس درکی از حوادث شب تولدش؛ به دست آورده بود.

چقدر خوشحال بود اگر به هر علتی، مادر واقعی‌اش؛ کمکی بابت نجات نبات کرده باشد. باورش نمی‌شد که صفدر برای چند تکه عتیقه؛ حاضر به چنین پرداختی باشد!

چه جای تعجب؛ مردی که در سنین میانسالی حاضر به عقد دختری در مقابل طلبش می‌شود، حتما دخترکش را هم برای هـ و *س بازی، با چند وسیله و شی قدیمی، معاوضه خواهد کرد.

احساس می‌کرد که حالت تهوع شدیدی بر او عارض شده.

باور این موضوع که سال‌ها در کنار مردی زیسته و طعم محبت‌هایش را چشیده ولی او را خوب نشناخته آزار دهنده بود. او تا حد زیادی نسبت به این پدر شناخت داشت، نمی‌توانست یک طرفه به قاضی برود.

به یاد آورد که چندین بار عنوان کرده بود که فرستادن محمود به این سفر فقط برایش جنبه‌ی حیثیتی دارد.

شاید به واقع دلش می‌خواست در این سال‌های پیری، از دل برادرش، کدورت بزدايد و حلالیت بطلبد و اگر لازم باشد جبران خسارت کند! دوست داشت در مورد صفدر اینگونه بیان‌دیشد.

ولی زندگی گلناز و سال‌های از دسته رفته‌ی جوانی‌اش و نجات دختری که می‌خواست طعمه‌ی طمع شوهر اجباری‌اش شود؛ نمی‌گذاشت تا صفدر را از همه‌ی گناهان تطهیر نماید.

محمود که به اتاق آمد؛ رشته‌ی افکارش گسسته شد.

- داداش با این سمانه چی کار کنم؟ گیر داده باهاش هم اتاق بشم و گپ دخترونه بزنیم!

عباس به سر و شکل برادر بیچاره‌اش نگاهی انداخت؛ واسه چی اجازه دادی این مردک تو رو به این ریخت و قیافه در بیاره؟ آخه من به تو چی بگم؟

- خب چی کار کنم؟! یهو وسط راه من رو فرستاد توی یه اتاقی که خیر سرم کمی استراحت کنم، وقتی برگشت؛ یه دختره که ندا صداش می‌کرد با یه جوونک خوش تیپ به اسم پارسا که ظاهرا دوستشون بود ریختن سرم و شروع به بزک دوزک من کردن. هر چی هم می‌خواستم مقاومت کنم، زورم بهشون نمی‌رسید.

آخرشم که نداهه یه جیغ بنفش زد و گفت اگه می‌خوای بری وِر دل اون داداش بد اخمت، زودتر باید همکاری کنی وگرنه جون هر دومون به خطر می‌افته، دیگه من هم همکاری کردم.

عباس از روی تاسف سری تکان داد: آخه اون شوشتری فکر نکرد که تا دو روز دیگه پرزهای ریش و سبیلت درمیاد اونوقت اینجا وسط این کوهستون چه غلطی باید بکنیم؟!

- اِ داداش! من که تو حالت عادی هم هنوز اونجوری ریش و سبیلی ندارم که! ماشالله تمام سهمیه‌ی من و ناصر رو یک جا به شما دادن!

عباس به خنده افتاد: بیا برو بچه اینقدر خوشمزگی نکن، باید فکر کنم چه طوری خودمون رو از این اوضاع و احوال نجات بدیم.

دقیقه‌ای نگذشت که صدای در بلند شد: دخترعمو اینجایی؟ من بیدار موندم تا شما بیاید، نمایید؟

محمود نفسی بیرون فرستاد و سرش را که به روی شانه افتاده بود راست کرد و با التماس به عباس: جون من داداش یه فکری کن، تا این یه کاری نکنه که اون داییه خونم رو بریزه بی‌خیال نمیشه!

عباس مکثی کرد، سپس به سمت در اتاق رفته و آن را گشود.

سمانه که فکر می‌کرد محمود است نیش چکاند ولی با دیدن عباس؛ اخم کرده و سر به زیر انداخت: ببخشید مهتاب اینجاست؟

سپس سرکی کشید تا بلکه مهتاب را ببیند.

عباس کنار رفت: بفرمایید داخل.

سمانه: ممنون مزاحم استراحتتون نمیشم، فقط با مهتاب جون یه کار کوچیک داشتم.

عباس غلیظ گفت: شما بفرمایید داخل من و مهتاب جون هم که همین جاست می‌خوایم در مورد موضوعی با شما صحبت کنیم.

سمانه کمی مردد بود ولی آخر داخل شد. مهتاب را که دید خیالش راحت شده و به سمت او رفت و کنارش نشست: پس چرا نیومدی؟ خیلی منتظرت شدم.

محمود لبخند ملیحی تحویلش داد و به عباس نگرست. عباس خشم کوچکی در نگاهش ریخت و به سمتی رفت و روی دو زانو نشسته و دست به سینه شد: سمانه خانوم شما هیچ اعتراضی به این وضعیتی که پدربزرگتون به وجود آورده ندارید؟

سمانه عصبی و ناراحت به او نگاهی انداخت: شما فکر می‌کنید من ازتون خوشم میاد؟

- خدا رو شکر که نمیاد و الحمدلله که یه نفر دیگه به ضد طرفدارهام اضافه شد.

محمود پقی زیر خنده زد که اعتراض عباس و سمانه همزمان بلند شد.

- پسرعمو من اصلا تو جریان کارهای بابابزرگم نیستم. تازه همین امروز فهمیدم موضوع چیه! بعدش آخه یه نگاه به خودتون و من بندازید، کجا به هم می‌خوریم؟!

- قریون آدم چیزفهم! من هم همین رو می‌گم. یه بدهی از گذشته بین دو تا برادر بوده که به خاطرش کلی آدم رو همین الان تو تهران نگران و آشفته کردید، مطمئنم همین الان صفدر خان، با اون قلب مریضش، سر از بیمارستان در آورده و مامان مرضیه هم داغون و خرابه، دیگه گلناز رو چی باید بگم؛ نگران من هم نباشه، نگران این گل پسرش حتما هست!

لحن سمانه مسخره بود: گل پسر؟! منظورتون چیه؟

محمود کمی عقب نشینی کرد و خیره به عباس نگریست و زمانی که در نگاهش، همه چیز را خواند، بلند شد و ابتدا شال و هدبند و بعد مانتوی بافت گشادش را از تن بیرون کشید. با حرکت دست برق لب را پاک نمود، فرم مشکی رنگ را برداشته و موهای کوتاه طلائی‌اش را با پنجه‌ی دست به بالا و سمت راست حالت داد و با فاصله از سمانه؛ روی زانو و مشابه برادرش نشست، با آن تپله‌های شیطون رنگی ریز، خندان گفت: سلام عرض می‌کنم. محمود راستین هستم، پسرعموی بابای جنابعالی!

سمانه تکانی خورد و بی‌اختیار جیغ خفیفی کشید و بلافاصله دستش را روی دهانش گذاشت تا صدایش بیرون نرود. با سردرگمی: اینجا چه خبره؟ این چه وضعیه؟

عباس با ملایمت: این وضعیه که صادق خان با زور و اجبار به وجود آورده، از بس به شوشتری اصرار کرده که باید دختر صفدر رو بیاری!

اون هم دیده حرف تو کله‌ی این بابابزرگ شما نمیره که صفدر تو خونه‌اش دختر مجرد و کوچیکی نداره، مجبور شده این داداش بیچاره من رو به این شکل دربیاره تا حقش رو از صادق بگیره، حالا متوجه شدید؟

سمانه همچنان به محمود می‌نگریست و از بهت خارج نمی‌شد. محمود دستی تکان داد تا او را از آن حالت بیرون بیاورد.

سمانه به خود آمد: حالا می‌خواید چی کار کنید؟ مرتضی تا این سن منتظر مونده چون صادق گفته باید داماد صفدر بشه تا هم ازش ارث ببره و هم اینکه زنش تا لحظه‌ی آخر، پرستار ننه حیدر باشه.

عباس: واقعا که! آخه این همه ظلم در حق یه دختر بیچاره که به فرض هم وجود داشته باشه؛ به چه علتیه؟! شما خودت توی همین چند ساعت که با این مثلا مهتاب جونت، آشنا شدی دلت می‌اومد که زندگی و آینده‌اش اینجوری خراب بشه؟ چه برسه که اصلا دختری هم وجود نداره.

بابابزرگت اگه زورش میرسه به گنده‌تر از خودش نشون بده، نه به دو تا جوون گروگان گرفته شده!

سمانه خجالت زده سرش را پایین انداخت: حق با شماست. ولی شما نمی‌دونید که بابای منم تا وقتی به رحمت خدا رفت؛ چقدر درد و ناراحتی کشید؟ می‌دونم شما تقصیری ندارید، ولی من حال بابابزرگم رو می‌فهمم. ما روزهای بدی رو گذروندیم، فوت بابا و مامان نرگس، همه‌ی ما رو داغون کرد.

عباس: خوب به نظرت، الان ما اذیت بشیم همه چی تمومه؟ ناراحتی شما خوب میشه؟ بعدا وجدانتون ناراحت نمیشه که با زندگی دو تا جوون بازی شد؟

سمانه اشک چشم خود را گرفت: حق دارید؛ اما من که نمی‌تونم پدربزرگم رو قانع کنم، حتی نمی‌تونم کاری کنم که از اینجا فرار کنید، دور و اطراف اینجا رو تفنگ‌چی های صادق‌خان قرق کردن. من که خودم تموم عمرم رو اینجا گذروندم، آرزو دارم که از اینجا خلاص بشم و یه زندگی شهری داشته باشم، بابابزرگ قول داده بود که اگه عروس صفدر بشم می‌تونم برم شهر و ادامه تحصیل بدم، حتی دانشگاه هم برم، ولی با دیدن شما...

- بله می‌فهمم، من هم هنوز سنی ندارم، کلی نقشه و برنامه هم برای زندگی‌م دارم. من و محمود قول میدیم که هر کاری از دستمون بریاد برات بکنیم، اصلا می‌بریمت تهران، اونجا درس بخون، دانشگاه برو، به خدا صفدرخان آدم خیلی بدی نیست، الان هم که پیر شده، مطمئنم می‌خواد گذشته رو جبران بکنه، وگرنه اصلا اجازه‌ی سفر رو حتی به محمود هم نمی‌داد.

- صادق‌خان به حرف من نیست، بیشتر به حرف مرتضی گوش می‌کنه، اما من هم اگه بتونم کمکتون می‌کنم، این رو قول میدم.

محمود با حسرت به دخترک مهربان و غمگین مقابلش نگریست: بهتره الان برگردی بری اتاقت تا کسی متوجه نبودنت نشده، ممکنه برات دردسر بشه.

سمانه فوری بلند شد: راست می‌گید، فعلا بخوابید تا فردا، مهتاب جون، وای ببخشید آقا محمود اگه چیزی احتیاج داشتید بهم بگید.

این را گفت و با خجالت فراوان و با سرعتی معادل نور از اتاق خارج شد!

محمود خنده داشت: همچین با سرعت رفت که اگه چیزی هم احتیاج داشتتم صدام بهش نمی‌رسید!

عباس دلش برای دخترک می‌سوخت. در این کوهستان سرد و سرما خیز؛ واقعا حقش نبود که روزگار را اینچنین سپری کند. باید با منطق پیش می‌رفت، بلکه این عموی «مرغش یک پای» را به میز مذاکره و صلح بنشانند و از این طریق، آینده دخترک هم تغییری نماید. به محمود که می‌نگریست با آنهمه ظرافت و در کنار سمانه، ناگهان لبخند عمیق تری به لب آورد.

ظاهرا باید داماد را عوض می‌کردند، به شدت به خنده افتاد. طوریکه محمود ترسید و گمان کرد که مغز برادرش آسیب جدی دیده باشد: خوبی داداش؟

عباس خنده کنان: قراره تو بهتر باشی!

این بار صدای خنده‌اش، بلندتر بود و محمود را نیز به خنده واداشت، البته اگر می‌دانست برادرش به چه می‌اندیشد، خنده را از یاد می‌برد.

دو روز بود که صرفا به خاطر حدسی که «او» زده؛ اینجا کمین کرده و منتظر ردی از ندا جباری بودند.

تنها محل قابل توجه؛ رستورانی در نیم کیلومتری آن زباله دانی بود، که پس از استعلام به نام پارسا یعقوبی ثبت سند بود و در این دو روز کشیک، هیچ مورد مشکوکی رویت نشده و حتی گزارشی مبنی بر جریمه و یا خطای شغلی در صنف مورد نظر، برای صاحبش، گزارش نشده بود.

دیگر داشت خسته کننده میشد. آیا می‌بایست با یک حدس و فکر و یا به قول خودشان، الهامی که به نبات شده بود، نظارت و تجسس گروه همراهش را ادامه دهد؟ یا اینکه بیش از این وقت را هدر نداده و تحقیق را از جای دیگری شروع کند؟

مسعود در کنار همکاری در ماشین نمره شخصی مخصوص ماموریت، نشسته بود و به همه‌ی این جوانب می‌اندیشید.

نگاهش چرخ‌خورد و متوجه‌ی ماشین مدل بالایی شد که لحظه‌ای پیش، جلوی رستوران توقف کرد. دختری امروزی پوش با آرایشی ملیح، پیاده و پس از زدن دزدگیر به سمت رستوران راه افتاد. خیلی زیباتر از دانشگاه شده بود ولی مسعود کاملاً او را به جا می‌آورد. سریع به سایر همکاران بی سیم زد تا هوشیارانه، اطراف رستوران را پوشش دهند تا عملیات لو نرود.

سپس با همکاری به سمت پشت رستوران رفته تا از هرگونه خروج غیر مترقبه‌ای، جلوگیری کنند. ظاهراً نیازی به این کارها نبود؛ ندا و پارسا به هیچ عنوان گمان نمی‌بردند که پلیس به این محل مظنون شود. کل عملیات، ده دقیقه هم طول نکشید و هر دو نفر توقیف و به سمت خودروهای پلیس هدایت شدند. ندا از دیدن مسعود به قدری جا خورده و ترسیده بود که رنگ به رو نداشت.

- اوغور بخیر ندا خانم جباری، تو آسمون‌ها دنبالت می‌گشتیم، آخ یادم رفت، قدم نورسیده‌ی داداشتون خیلی مبارک باشه! بی‌هوا گذاشتید و رفتید، فکر نمی‌کردید گذرمون باز به هم بیافته؛ نه؟! ندا با صورتی در هم، سکوت اختیار کرد.

در آن میان پارسا نامی بود که مدام خود را بی گناه می‌خواند و ادعا می‌کرد که هیچ ارتباطی با این دختر ندارد! مسعود رو به او کرد: ساکت میشی و دنبال ما می‌ای، معلوم بشه کاره‌ای نیستی آزاد میشی، اما وای به حالت چیزی بدونی و همکاری نکنی و یا دستت با اینا تو یه کاسه باشه، اونوقت حسابت با کرام الکاتبینه!

مسعود به مرکز گزارش داد و با نیروهای خود قصد عزیمت به ستاد را نمود. در دلش هم نبات را تحسین می‌کرد و هم شرم زده بود که سال‌ها باعث شد که او انزوا پیشه کند و از نعمتی خدادادی، کناره‌گیری نماید.

اکنون می‌توانست کورسویی برای پیدا کردن عباس و محمود داشته باشد و با دست پر به سراغ خانواده‌ی دای‌اش برود، همین به او انرژی فراوان می‌داد.

صدایی از صندلی پشتی، او را از افکارش بیرون آورد: چه طوری رد من رو اینجا پیدا کردی؟

مسعود کمی جابه‌جا شد و به عقب نیم‌نگاهی انداخت: سوال رو تو نمی‌پرسی! من می‌پرسم و خیلی واضح و سریع هم باید جواب بدی وگرنه عمر و جوونیت به خاطر یه مشت ریال از دستت میره، پس بشین قشنگ فکر کن که اول باید با چی شروع کنی، والسلام!

عباس با این شرط راضی شد: درست لحظه‌ای که قراره راه بیافتیم؛ گردنبد رو میدی به من، دیگه به بقیه‌اش کاری نداشته باش، وگرنه عروس صادق‌خان، رونمایی میشه!

جعفر: بهتر نیست نقشه‌ات رو به من هم بگی، اینطوری شاید بتونم کمکی کنم!

- تو شرّ نرسون، خیرت برای خودت! غیر این باشه و یا خدای نکرده، ردیابش شروع به کار نکنه؛ قدمی از قدم باهات راه نیام، این رو بدون و خوب مواظب اون شی بارزش باش، چون اگه آسیبی ببینه، معامله‌ی ما تموم میشه.

جعفر کمی از این جوان تخس‌واهمه داشت، آوازه‌اش را شنیده بود و می‌دانست که مغزش مثل ساعت کار می‌کند، بدش نمی‌آمد که در پایان کار، گلوله‌ای به آن مغز خوشگلش شلیک کند!

سمانه قول کمک داده بود و اکنون زمانی بود که می‌بایست با صادق، وارد مذاکره شود. به سمت اتاق این عمومی شاکی از روزگار رفت و اجازهی ورود خواست.

اتاق کارش از سایر اتاق‌ها، مدرن‌تر به نظر می‌رسید. لاقل میز و صندلی و چند عدد مبل در آن دیده می‌شد! در گوشه‌ای، حتی کنار تلغن که به نظرش پدیده‌ی ویژه‌ای در این خانه بود؛ دستگاه فکسی هم به چشم می‌آمد، که اگر کهنگی آن را نادیده می‌گرفت، می‌توانست به عنوان یک وسیله‌ی امروزی برای این عمومی در غار زمان فرو رفته، امتیاز بزرگی منظور داشت.

نزدیک شد و کنارش روی مبل ساده‌ی طرح چوب و حصیر نشست: عمو می‌خواستم باهاتون صحبت کنم، می‌دونم که از بابا خیلی دلگیرید، ولی جدای از تمام مسائلی که بینتون بوده و هست؛ نسبت به مسائل ما جوون‌ترها، باید میانه‌دارتر باشید، من قبل از اینکه ر بوده بشم و پیام اینجا؛ واسه‌ی زندگی، برنامه‌ی جدیدی ریخته بودم، تازگی‌ها با دختری آشنا شدم و می‌خواستم قول و قرار جدی باهاش بذارم، شما خودتون عاشق زن عمومی خدایامرز بودید و برای رسیدن بهش، همونطور که گفتید از همه چی گذشتید و به اینجا اومدید، اینکه به زور تفنگ بخواید نقش داماد رو به من بدید، هم برای من و هم برای سمانه خانوم بی‌انصافیه، ما هیچ رقمه بهم نمایم.

صادق در سکوت می‌شنید. در اعماق قلبش حرف‌های این جوان را قبول داشت ولی بچه‌ی لجباز درونش نمی‌خواست بپذیرد: همه‌ی این‌هایی که گفتی درست؛ حتی خبر دارم که صفدر الان گوشه‌ی بیمارستان افتاده و مرضیه هم اوضاع خوبی نداره، من تهرون، جاسوس دارم و می‌دونم که برای مرضیه که همیشه دخترخاله‌ی خوبی برای من بوده چقدر عزیز هستی، ولی چه کنم که دلم با صفدر صاف نمیشه.

- عمو جان، گفتن این حرف به شما که واقعا عزادارید شاید یه نوع بی احترامی باشه، ولی اگه فکر می‌کنید با هر چه از مال و منال صغدر؛ میشه از این بغض برادرانه کم کرد، من واسطه می‌شم و قول مردونه میدم که همه رو با دستای خودم در اختیارتون بذارم.

- نه جوون، من هیچ نیازی به مال و اموال صغدر ندارم. اون همیشه دندونش تیز بود برای مال من. دخترش باید عروس من بشه تا یادش بمونه که سر من کلاه نذاره و نارو نزنه. من مطمئن بودم که صغدر صاحب دختری شده ولی اون مرتب زیرش میزد و به قول مردونه‌ای که داده بود عمل نمی‌کرد.

عباس در دلش خدا را شاکر بود که نبات؛ دختر پنهان مانده‌ی صغدر، برای همه ناشناخته است و شاید بهتر بود که برای همیشه پنهان بماند تا خطری او را تهدید نکند و از طرفی دلش می‌خواست با عمویش؛ روراست باشد و راز محمود را بازگوید ولی در این شرایط، پس گرفتن آن ردیاب از شوشتری، خیلی حائز اهمیت بود، زیرا اصلا نمی‌توانست در مورد عکس العمل این مرد، تصویری داشته باشد و آن ردیاب؛ مهمترین روزنه‌ی امید برای فرار از این مخمصه به حساب آورده میشد.

در حالیکه ظاهرا از این گفتگو نتیجه‌ای نگرفته ولی در دل امیدوار بود که کم کم سخنانش روی این مرد اثر بگذارد، راهی حیاط کوچک برای گرفتن وضو شد.

از پیچ راهرو رد نشده بود که مرتضی جلویش در آمد. نگاهش همانند سمانه؛ مشکی شب‌های بی‌ماه و ستاره بود. اما از رحم چشمان او، در این خیره‌های نامستقیم در نگاهش، خبری نبود.

قدش به شانته‌های عباس می‌رسید ولی شانته‌های پهن و بازوهای به شدت پُرش، حکایت از ورزشکار بودنش داشت، صدایش کلفت و حالت‌دار بود زمانی که زبان گشود: شازده خوب واسه خودت این ور انور میری و مذاکره راه می‌ندازی، حواسم به کارات هست! فکر نکن می‌تونی رای صادق رو بزنی، اگه اون بخواد بعد اینهمه سال، ضعیف رفتار کنه و صلح خونوادگی راه بندازه، من اجازه‌ی این کار رو بهش نمیدم!

خواهرم خیلی زود بیوه شد، درسته صادق با من خیلی خوبه و پسرم پسرم میکنه برام؛ ولی خواهرم رو با زور، سر سفره‌ی عقد نشوند، همه می‌دونستیم احمد وضع خوبی نداره و ریه‌هاش داغونه، این خواهر طفلکی من هم از اول قرار بود به عقد پسرعموم دربیاد، ولی عشق ناگهانی احمدخان و اینکه باباجانش می‌خواست حتما آرزوی پسرش برآورده بشه، باعث شد تا عروس زوری بیارن تو خونه، الانم نوبت من رسیده تا جبران کنه، خواهرت تا به عقدم درنیاد، حق تکون خوردن ندارید! کاری ندارم با سمانه چه می‌کنید ولی مهتاب خانوم؛ زن من میشه و تا آخرین لحظه‌ی عمرشم، خودم در خدمتش هستم؛ حالیت شد؟!

عباس که تمام مدت از شانته به دیوار تکیه زده بود؛ می‌شنید و از پایین به بالا او را می‌نگریست نیشخند نامحترمانه‌ای به لب آورد و با لحن خودش گفت: بمان تا صبح دولتت بدمد جناب خان‌دایی‌جان!

سپس راهش را کشید و رفت و ندید چهره‌ی برافروخته‌ی این دشمن کوچک شده را.

روز دوم بود که محمود به خانه بازگشته بود، ولی عباس را هنوز نیافته بودند.

ندا جباری؛ قاطعانه بر موضع خویش ایستاده و مسئولیت بی‌هوشی ناشی از دارو و تحویل عباس راستین به افراد صادق؛ در شب سوم سفر را پذیرفته بود، ولی نسبت به محل اختفای جعفر شوشتری، کاملاً اظهار بی‌اطلاعی نمود و از دادن هرگونه اطلاعاتی، جهت پیشرفت پرونده ممانعت کرد.

پارسا صرفاً جهت تغییر قیافه‌ی محمود متهم به همکاری با ندا بود؛ ظاهراً از کل نقشه‌های جعفر و ندا بی‌اطلاع و فقط به خاطر قول نامزدی از طرف او، حاضر به همکاری برای دادن محلی برای گریم محمود، شده بود.

نهایت همکاری‌اش این بود که از لابه‌لای صحبت‌های نوه و پدربزرگ شنیده بود که محل قرار؛ نزدیک منطقه‌ای به نام (...) در غرب کشور است.

نیروها به آن نواحی اعزام شدند تا بتوانند ردی از دو برادر مفقود شده به دست آورند.

محمود پس از انتقال به تهران و تحویل به خانواده‌اش؛ جهت توضیحات تکمیلی، احضار و کل جریان را برای مسعود چنین بازگو نمود: سمانه قرار بود به ما کمک کنه، عباس به طور تصادفی جعفر رو دیده بود که با مرتضی زمزمه‌هایی داشت.

صبح روزی که صادق همه‌مون رو احضار کرد؛ واقعا نمی‌دونستیم برنامه چیه! فقط عباس یه حدس‌هایی می‌زد. به نظر می‌رسید عمو صادق به سختی قبل نیست، خودش هم دلش راضی نبود که با زور این وصلت‌ها انجام بشه، از تهرون هم خبر داده بودن که بابا حالش خیلی بده و فکر می‌کنم دیگه اون حس رو نداشت که با اتفاقات بدتری روبرو بشه.

به عباس گفت که برای دادن سهم جعفر، همراهش بره و اون مردک رو که راهی کردن تصمیم آخرش برای ما رو، بهمون می‌گه.

موقعی که داشتن راهی می‌شدن؛ عباس گردنبنده رو از جعفر می‌گیره و در یک لحظه که حواس جعفر به ما نبود، بدون اینکه کس دیگه‌ای متوجه بشه ردیاب رو از محفظه‌ی آویز در میاره و بعد از روشن کردنش، کنار باغچه میندازه و خود گردنبنده رو به من میده و بعد از خداحافظی سوار ماشین و همراه اونا راهی میشه.

قرار بود سمانه من رو تو یکی از اتاق‌های ساختمون ببره و منتظر نیروها بشیم. ظاهراً اون اتاق از جاهای دیگه قفل و کلیدش درست و حسابی‌تر بود.

چیزی که ما نمی‌دونستیم و عباس حدسش رو زده بود؛ رفتار عجیب مرتضی بود. هنوز وارد ساختمون نشده بودیم که جلومون رو گرفت و با قلدری گردنبنده رو از من خواست.

عباس که می‌دونست جعفر خیلی راحت نمی‌ذاره که ما قسر در بریم؛ بنا رو به این گذاشته بود که موضوع ردیاب رو به مرتضی گفته و اون یا خودش و یا یکی دیگه رو می‌فرسته که گردنبنده رو پس بگیره و ردیاب رو داغون کنه. به من هم سفارش کرده بود که هر کی سراغم اومد، نه زیاد باهاش شاخ و شونه بکشم و نه خیلی راحت در اختیارش بذارم تا یه وقت شک نکنن.

خلاصه اون مرتضی که خیلی چپ به من نگاه می‌کرد گردنبنده رو گرفت و بدون اینکه عقلشو به کار بندازه و توش رو به نگاهی بکنه، انداختش زمین و با پاشنه پا چنان بهش کوبید که اون محفظه‌ی مکعبی، صاف صاف شد. خیال کرده بود با زورآزمایی کردنش؛ ازش می‌ترسم و پس می‌زنم.

از ما و اون ردیاب که مطمئن شد، یه خنده‌ی چندشناک تحویل من داد و رو به سمانه گفت تا حسابی از من پذیرایی کنه و از این حرف‌های لوس که عروسِ مردنی نمی‌خوام و بهش برس و غیره و ذالک که از گفتنش حالم بد میشه.

فقط یه حرفی زد که هم من و هم سمانه رو کمی ترسوند و به فکر انداخت، اونم این که متاسفم که باید تو حالت عزاداری، عروس من بشی، ولی خب چاره‌ای نیست، بعد نگاهی هم به سمانه کرد و گفت: دایی نگران نباش این پسره عباس اصلا به درد تو نمی‌خوره، خودم برات بهترین رفیقم رو در نظر گرفتم که هم عاشقته و هم اینکه به صد تای این بچه قرتی شهری میارزه. اینجا بود که برخلاف توصیه‌ی عباس می‌خواستم مشتتم رو پای چشمش بخوابونم، آخه تو رو خدا تنها چیزی که به عباس ما نییاد بچه قرتی شهریه! مطمئنم که از حسودیش این حرف رو می‌زد.

دیگه بقیه‌اش رو هم که می‌دونید، داخل اتاق مخفی موندیم تا شما اون حمله‌ی غافلگیرانه رو کردید، همه‌اش فکر می‌کردم که تا ردیاب کار بیافته؛ یه ده دوازده ساعت بعد پیداتون میشه، ولی خداروشکر شما از قبل، نزدیکی‌های محل بودید و سریع خودتون رو رسونید.

این را گفت و نفس عمیقی کشید. ترس تمام چهره‌اش را پوشاند: تو رو خدا هیچ نشونی از عباس و عمو صادق پیدا نکردین؟ یعنی توی این دو روز هیچ ردی ازشون پیدا نشد؟! خیلی دلم شور داداشم رو میزنه.

مسعود سرش را می‌فشرد و نگاه خسته‌اش را در صورت دخترانه‌ی پسرک می‌چرخاند.

تا پرونده به جایی می‌رسید که به نظر پیشرفت محسوب می‌شد؛ دوباره به نقطه‌ی کور دیگری می‌رسیدند.

مرتضی در آن بگیر و ببندها؛ زخمی شده و از محل اختفای دفینه و مقصد نهایی صادق، کاملاً اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد.

سمانه به همراه مادرش که بسیار نگرانِ تنها برادرش بود؛ به تهران آمدند و در خانه‌ی صفدر به عنوان مهمان پذیرفته شدند.

مرضیه سعی می‌کرد با مهمان نوازی زیاد، عروس صادق را به راه آورده تا اگر از جزئیاتی مطلع است، با آنها در میان بگذارد. فرگل و دخترانش هم یا در بیمارستان و بر بالین صفدر بودند و یا در منزل؛ مرضیه را همراهی می‌کردند.

ساغر نگران و رنجیده بود ولی پس از شب بله برون، سعی کرد تا بهتر به کیارش بیانداش و چون او با محبت وارد زندگی شود. اما همانند سایرین، بسیار نگران عباس بود و دعا می‌کرد که هم او و هم پدر بزرگش به سلامتی به منزل بازگردند.

گلناز فعلاً خیالش راحت شده بود. محمود برگشته بود؛ صفدر گوشه‌ی بیمارستان بود، اما چه فکر می‌کرد و چه شد!

محمود را فرستاده بود تا سالار قافله‌ی دفينه‌ی پدر باشد و بعد، نوع دخترانه‌اش را تحویلش داده بودند! گرچه کم کم صورت و ابروانش به حالت عادی بر می‌گشتند، اما در ابتدای امر، مانده بود که با او چه کند! ناصر بچه سال هم که در آن اوضاع و احوال؛ فقط یک دل سیر به این برادر بزرگتر از خود می‌خندید.

این محمود بود که از همه بیشتر نگران برادرش بود، پس سعی کرد به طوری وارد عمل شود: مریم خانوم تو رو خدا آگه چیزی می‌دونید که کمک می‌کنه عباس و حتی عمو رو پیدا کنیم بهمون بگید، عمو و عباس قرار بود که یه روزه برن و بیان، اما اصلا معلوم نیست که کجا موندن؟! می‌دونم از اینکه متوجه شدید که من پسر؛ خیلی متعجب و رنجیده شدید ولی الان موضوع سر مرگ و زندگیه.

مریم دلشکسته به او چشم دوخت: خبر دارم که اون قیافته‌ات، همش تقصیر شوشتری بوده، همه رو سمانه بهم گفت ولی طفلک مرتضی واقعا دلش رو خوش کرده بود، حتی به من گفته بود که مهتاب خانوم برای پرستاری از ننه حیدر حیغه! خودم یه پرستار خوب محلی پیدا می‌کنم و تا آخر عمرم، از ننه حیدر مراقبت می‌کنم. الان می‌دونید چه به سر برادر بیچاره‌ام اومده؟!

محمود که در ذهنش، آن غول تشن را به تصویر می‌کشید؛ نمی‌توانست دریابد که کجای او به بیچاره‌ها می‌خورد!؟

محمود: قول میدم گلی جون و مامان مرضیه حتما می‌گردن و یه عروس باب طبع ایشون؛ پیدا می‌کنن که خیلی زود از افسردگی بیرون بیان، ما هم که قول دادیم تو عالم فامیلی، شاکی خصوصی نشیم، میمونه قانون و اون چه که به خاطر مقاومتشون در برابر نیروهای پلیس انجام دادن، حالا آگه شما همکاری کنید شاید تو همون هم تخفیفی داده بشه!

مریم به این پسرک مهربان خوش چهره نگاهی انداخت، می‌دانست که در همین مدت کوتاه، دختر یکی یکدانه‌اش به این خویشاوندی که ظاهرا پسر از آب درآمده؛ چقدر وابستگی و علاقه پیدا کرده، لذا صلاح ندید که مخفی کاری کند: راستش زمانیکه احمد زنده بود یه بار تو تعریف‌هاش شنیدم که محل درگیری و دفن اون عتیقه‌ها؛ یه جای تقریبی نزدیک شهر (...). بوده ولی اون هم مثل بقیه، جای دقیقش رو نمی‌دونست، چون اون موقع به خاطر شدت زخمش، تقریباً نیمه بیهوش بوده.

محمود خوشحال شد و از او تشکر کرد. گلناز او را به گوشه‌ای گرفته و لحنش تند شد: تو چرا اینقدر دایه‌ی مهربونتر از مادر شدی؟ برای چی ادای کارآگاه‌ها رو درمیزی؟ بذار خود پلیس هر کاری می‌تونه انجام بده.

محمود متعجب و خیره به مادرش: هیچ وقت از کارهات سر درنیاوردم! از اینکه اینقدر به عباس بی‌تفاوت بودی و الان هم انگار نه انگار که بچه‌ات گم و گور شده! واقعا تو مادری؟! آدم به مادر بودنت شک می‌کنه!

گلناز کمی جا خورد: خب، خب، بده تو رو بیشتر دوست دارم و می‌خوام نفر اول پدرت تو باشی؟

محمود عصبی داد کشید: معلومه که بده، خیلی هم بده، عباس خودش رو انداخت وسط که چون من رو نجات بده، اصلا می‌دونی چیه؟! قبلا شک داشتم ولی الان مطمئن شدم که تو مادر داداش عباس نیستی! هیچ مادری مثل تو نمی‌تونه باشه!

این را گفت و رفت. گلاز را حس بدی فرا گرفت، ترسید که باز یکی دیگر از فرزندان را، از دست بدهد، نبات را آن گونه و محمود را بدین شکل.

شاید بهتر بود قدری به خود آید و از خودخواهی‌هایش بکاهد، گناه خاکستری و اندک دیروز؛ با عذر و بهانه‌ی نجات دخترش؛ آمیخته به طمع هر ساله‌اش شد و اکنون حس همه چیز خواهی بر آن افزوده و سیاهی عمیقی را بر روح او حاکم نموده بود. شاید وقت آن رسیده که قدری به خود آید، این سوال که « به چگونه مادری تبدیل شده است» و آیا اگر روزی در برابر دخترش قرار گیرد؛ وی، چگونه او را مَظَنّه خواهد کرد؟!

محمود حق داشت؛ روح مادری از او گریخته بود و تنها زنی اینجا ایستاده بوده که با تمام سیاهی‌های انباشته در روحش؛ قدرت مواجهه با فرزندان خود را هم نداشت.

عباس؛ صادق را به کول گرفته و نفس زنان می‌گریخت.

شوشتری که سال‌ها قبل، نسبت به محل تقریبی دفینه آگاهی داشت؛ برای صادق تله گذاشته، تا پس از مشخص شدن محل دقیق؛ درگیری ایجاد کند و کل دفینه را با خود ببرد.

نفراتی که همراه صادق بودند؛ نسبت به کمین‌گیران کمتر بود و شیبخون زدن آنها نیز، موجب شد تا همان چند مرد هم نتوانند به خوبی از عهده‌ی دفاع برآیند.

عباس سر به زنگاه، صادق را هل داد تا از برخورد گلوله‌ای که او را نشانه گرفته بود؛ نجات دهد ولی با زخمی که خود در ناحیه‌ی شکم برداشت، نتوانست جلوی گلوله‌ی بعدی را که به پای صادق اصابت کرد، بگیرد. اکنون فقط آن دو مانده بودند و عباس علیرغم خونریزی و درد شدید، صادق را یاری می‌داد که بتوانند به نقطه‌ی امنی برسند.

شوشتری دیگر درنگ را جایز ندانست. هر لحظه امکان داشت تا محلی‌ها از سر و صدای زیاد گلوله‌ها، متوجه اوضاع شوند و کار به جای باریک بکشد. پس آنها را رها کرد و با دفینه‌ی مذکور عازم محل قرار خود با ندا شد. غافل از آنکه دیگر ندایی وجود نداشت و او باز بر سر این گنج نفرین شده، عزیز دیگری را می‌بخت و خود سرگردان کوی تنهایی می‌شد.

نبات؛ استقامت می‌کرد ولی سکوت و کاری نکردن؛ دیگر جایز نبود.

شماره‌ی مسعود را گرفت و بی نفس سخن گفت: من رو با خودت ببر؛ پشیمون نمیشی، هر چی بگی گوش می‌کنم، خودم رو تو خطر نمیندازم، خواهش می‌کنم مسعود، جونشون تو خطر، شاید بتونم کمکی کنم.

مسعود متأثر از احساسات دختری که سال‌ها، نزد خانواده‌اش بزرگ شده و برای همگی عزیز و خواستنی بود؛ به یه شرط!

- هر چی.

- دایی هم باید همراهمون باشه. نمی‌تونم تنهایی ببرمت؛ روشن شد؟

- میاد، بابا حتما میاد، همه از نگرانی مریض شدیم، کی راه می‌افتیم؟

- به ساعت دیگه عازمیم، تا مجوزتون رو می‌گیرم؛ شما هم آماده بشید. به دایی بگو اول بیاد اینجا تا به سری اوراق رضایت شخصی برای همراهیتون رو امضاء کنه، جزء ضوابطه.

- مرسی مسعود.

چند ساعتی بود که در راه بودند. زهره و نونا علیرغم نگرانی فراوان، مانع از همراهی نبات و کاوه در این سفر پر مخاطره نشدند.

اکنون نبات می‌رفت تا با حسِ عباس، مغز خود را فعال کند؛ بلکه بتواند نشانه‌ای از او یابد و به این هجران پایان دهد.

مسعود و نیروهایش، زمانی به محل حادثه رسیدند که آنجا توسط نیروهای پلیس منطقه؛ به عنوان صحنه‌ی جرم، با نوارهای زردی کاملاً حصار زده، مجروحین به بیمارستان و اجساد به پزشک قانونی انتقال یافته بودند.

طبق گزارش، دو روز پیش به دلیل سر و صدای ناشی از شلیک گلوله، گزارشی ارسال و زمانیکه پلیس در محل حاضر می‌شود، فقط با تعدادی کشته و مجروح بی‌هویت، مواجه و به استناد مدارک و شواهد؛ خبری از عباس و صادق راستین در محل نبوده است.

این خود باعث دلگرمی به جهت زنده بودنشان و گریز از کمینگاه افراد جعفر و پناه به نقطه‌ی کور دیگری می‌بود، اما در حالیکه به شب نزدیک می‌شدند؛ در این جنگل عمیق و وسیع، کجا می‌بایست به دنبالشان گشت؟!

ماشین رها شده‌ی صادق که اکنون پر از سوراخ‌های ناشی از گلوله بود، نشان از آن داشت که سنگر مردانی بوده است! نبات به همراه کاوه و مسعود، مانع زرد را دور زدند و از پشت ماشین در آمدند. خون‌های ریخته شده نشان می‌داد که پناه گرفتگان، به یقین زخمی شده‌اند.

نبات؛ ترسان و دل‌پاره، به وجب و جبِ آن قتلگاه، چشم می‌انداخت. ناگهان نگاهش به شی براقی که در زیر آن خاک‌های به خون آغشته، چندان دیده نمی‌شد افتاد.

مسعود را صدا زد. تیم تجسس داخل رفته و شی را خارج نمودند. نبات مطمئن بود که این قلم را چندین بار در دست عباس دیده است و بی شک او در این سنگر، پناه گرفته بود.

چشمش که به خون‌های ریخته می‌افتاد، نمی‌توانست جلوی ریزش اشکش را بگیرد.

مسعود جلو آمد؛ به نظرم آگه عباس و صادق فرار کرده باشن، تنها محل گریزشون از این پشت؛ به طرف همین جنگل می‌تونه باشه و ما باید تعقیب و جستجومون رو؛ از این سمت شروع کنیم.

نبات سر تکان داد: نه، عباس خیلی باهوشه، ممکنه شروع گریز از این سمت باشه ولی مطمئنم با اون ذهن قوی‌ای که داره، بعد از فاصله گرفتن از اینجا، چرخیده و از سمت دیگه‌ای گریز زده تا جعفر و همراه‌هاش رو، دور بزنه و جا بذاره.

- این هم می‌تونه باشه، به هر حال باید جستجو رو از جایی شروع کنیم، داره شب میشه و آگه زخمی باشن، اونم از دیروز تا حالا؛ خیلی خطرناکه.

نبات به گریه افتاد و کاوه هم نفس سردی بیرون فرستاد و کلافه به این طرف و آن طرف می‌رفت.
نبات به سمت کاوه چرخید: بابا نمی‌دونم چرا؟! ولی احساس می‌کنم باید برگردیم به سمت حاشیه‌ی جاده شاید یه نشونی گیر بیاریم.

کاوه منتظر مسعود ماند تا نظر دهد: دایی غروب نزدیکه، شاید این بهترین راه باشه، من به سایر مامورهای همراهم میگم که هر کدوم تا قبل از تاریک شدن هوا، از این نقطه تا شعاع دو کیلومتری، گشت زنی کنن و اگه چیزی پیدا کردن، گزارش بدن.

ما هم به حرف نبات برمی‌گردیم به حاشیه‌ی جاده تا ببینیم چی دستمون میاد.

نیم ساعتی بود که نبات و کاوه، در حاشیه جاده قدم می‌زدند و به اطراف چشم می‌چرخاندند.

مسعود هم از پشت سرشان، ماشین را به آرامی حرکت می‌داد.

نبات که مستاصل شده بود؛ چرخی زد و در پشت سرش، درست در حاشیه‌ی دیگر جاده، چشمش به پسرک دوازده سیزده ساله‌ای افتاد که از گودی پای درختان خارج شد و با یک دستش سطل پر از میوه‌ای را کشان کشان بالا برده و با دست دیگر، خواهر شش هفت ساله خود را هدایت می‌کرد تا به دنبالش برود.

برقی در سرش پیچید، سرعتی گرفت تا به سمت دیگر جاده برود تا آنها را از دست ندهد، کاوه که از این حرکت نبات جا خورده بود صدا بلند کرد تا احتیاط کند. اما دخترکش با سرعت فوق العاده‌ای به آن سمت رفته و خود را نزدیک آن دو بچه رساند و نفس زد: سلام بچه‌ها، ببخشید، این میوه‌های وحشی رو از کجا چیدید؟ ما مدتی داریم دنبال آب و خوراکی و کمی میوه می‌گردیم ولی درخت‌های اینجا هیچکدوم میوه ندارن!

پسرک نگاهی به دختر و بعد به ماشین روبرو و مردی که دوان به آن سمت می‌آمد: به خدا دزدی نکردیم، از اینا زیاده ولی راهش دوره، معمولا محلی‌ها واسه این میوه‌های داغون، اینقدر راه نمیرن.

- می‌دونم عزیزم، می‌دونم خیلی زحمت کشیدی تا اونا رو چیدی، فقط جاش رو بگو، همین!

پسرک کمی ترسیده بود، خواهرش را بیشتر به خود چسباند. کاوه و مسعود هم نزدیک شدند.

کاوه قدری از حرکات تند و تیز نبات، خشم داشت: نبات چی کار می‌کنی؟ همینجور چشم بسته میبری اینور جاده؟ نمی‌گی خطر داره؟

- ببخشید بابا، حق دارید، فقط باید بدونیم این میوه از کجا اومده، حس می‌کنم عباس خودش رو به جایی رسونده که به آب و غذا دسترسی داشته باشن، شاید هم از حال رفتن که از دیروز تا الان، خودشون رو به لب جاده نرسوندن؟!

مسعود مهربان شد و سر به سمت پسرک چرخاند: آقا پسر از چی اینقدر ترسیدی؟ نترس.

بین ما دنبال دو تا غیر محلی می‌گردیم، فکر می‌کنیم تو جنگل گم شده باشن، شاید اونا هم برای سیر شدن از همین میوه‌ها استفاده کردن، بهمون میگی از کجا اینا رو چیدی؟

پسرک که کمی آرام شده بود: بذارید خواهرم رو با این سطل میوه برسونم خونه، خودم می‌برمتون، خونه امون تو همین گذر کناریه.

مسعود سر تکان داد: باشه ما اینجا منتظریم.

نفس در سینه‌ی نبات حبس بود اما یاری بیرون فرستادنش را نداشت، مغزش به او می‌گفت عباس را یافته‌اند؛ اما...

زهره بر بالین پسرش خیمه زد، نگاه نوازشگرش، بر آن دلاور پیکر؛ بالا و پایین می‌شد تا شاید ردی از آن نوزاد بی نای و نفس دوران‌های دور بیابد.

اشک‌هایش را پس زد و دست فرزندش را به دست گرفت، چشمانش که به آن بادامک نازش افتاد؛ پیشانی زد به بازوی فرو افتاده‌اش و لب نهاد بر آن شیرین شکر جان نواز بادامی شکل و اشک‌ها ریخت: پسر، عزیزم، بلند شو، مادرت اومده، ببخش این مادرو، ببخش.

و اشک بود که امان نمی‌داد.

کاوه شانه‌هایش را گرفت تا او را بلند کند، اما زهره رها نمی‌کرد، نه، دیگر رهایش نمی‌کرد.

کاوه زمزمه کرد: الاناست که خونواده‌ی دیگه‌اش برس و آگه ما رو ببینن کار خراب میشه، نمی‌خوای که نبات رو دو دستی بدیم بهشون؟! هان؟

زهره گردن کج کرد و دوباره زار زد: نمی‌خوام پسر رو بسپرم دست اونا، نمی‌خوام، اونا بد امانت‌داری هستن، بد.

کاوه هم کم اشک نداشت: میدونم عزیزم، ولی قرارمون این بود که اول با خود عباس صحبت کنیم تا بتونیم تصمیم درستی بگیریم که نبات هم آسیبی نبینه.

زهره دوباره و دوباره اشک‌هایش را زدود: باشه، باشه، فقط بذار پنج دقیقه‌ی دیگه پسر رو بغل کنم، کاوه؟! پس چرا به هوش نمیاد؟

- زهره جان بیا بریم بیرون تا برات توضیح بدم، خودت میدونی که با چه ترفندی برات اجازه‌ی ملاقات گرفتم، بیا عزیزم تا گلناز و کس و کاراش پیداشون نشده، بریم.

کاوه که جلوتر بیرون رفت زهره برای آخرین بار، بر پیشانی آن سهی سرو، بوسه زد و سر بلند کرد تا صورتش را سیر بنگرد و حظ برد؛ مگر بتواند از این عزیز تازه به او رسیده، دل بکند.

پلک چشمان عباس لرزه‌ای کرد و کمی گشوده شد و دوباره بسته گردید. زهره متحیر نگاه می‌کرد و سر عقب نمی‌کشید.

باز پلکش بلند شد و لحظه‌ای تصویر زن مقابل را از نظر گذراند.

چشمان اشکی و پر از محبت بی مثالش، حاکی از عشق نابِ مادر فرزندش بود.

لبان خشک شده‌اش را فشرده و به زحمت نوای شیرینی را به زبان آورد: مامان، «واژه‌ای که تاکنون برای هیچکس به زبان نیاورده بود.»

مردن برایش سهل بود این بینوای لرزان؛ زمزمه کرد: جانِ مامان؟

این را که از مادر شنید؛ به شیرینی رویای سپیدار، با آرامشی به وسعت بیکران‌ها، چشم فرو گذاشت، زهره اگر دیوانه نگرده؛ معجزه خواهد بود.

نبات بی حال روی نیمکت چوبی حیاط بیمارستان نشسته و سر بر روی شانه‌ی نونا، می‌گریست.

زمانیکه به محل درختان میوه‌های وحشی رسیده بودند؛ هوا کاملاً تاریک شده بود.

با کمک چراغ قوه‌هایی که در دست داشتند؛ در همان محدوده به گشت ادامه دادند.

شانس آورده بودند که آن پسرک، تمام جنگل را همانند کف دست بلد بود. صدای ناله‌ای توجه‌شان را جلب کرد.

درست به فاصله سیصد متر از درختان، در جداری دیوارمانندی که ناشی از فرورفتگی خاکِ آن محدوده بود، عباس و صادق را که به خاطر خونریزی طولانی، نیمه هوشیار بودند، پیدا کردند.

صادق که کمی هوشیارتر بود ناله‌ای کرد: خدا رو شکر، تو رو خدا به داد این جوون برسید، اوضاعش خیلی بده، من رو تا اینجا کشونده، از دیروز جونی برامون نمونده، کمک کنید، نذارید طوریش بشه.

مسعود سریع با نیروهایش تماس گرفت و بلافاصله به مرکز خبر داد تا برای اعزام بالگرد، جهت امداد هوایی اقدام کنند.

نبات و کاوه با کمک هم، عباس را از شانه گرفتند و بلند نموده و تکیه‌اش دادند.

عباس زیر لب آهی کشید و دست خود را از روی ناحیه‌ی زخمی بلند کرد. ظاهراً خونریزی کم شده ولی امکان عفونت بالا بود.

نگاه سراسر از درد و زخمش را برای ثانیه‌ای بالا گرفت و مبهوت به دخترک مقابلش نگریست و به آرامی لب زد: نبات!

شانه‌های ظریفش اگر از این زلزله‌ی مرگبارِ حق زدن‌ها نجات می‌یافت؛ یقیناً در سونامی اشک‌هایش، جان می‌باخت.

نبات، بلافاصله دو دستش را روی زخم نهاد و فشرده تا جلوی همان خونریزی اندک را هم بگیرد، دیگر خونی در بدن نداشت این عزیز.

تمام حسش را بر سر انگشتانش جاری کرد تا بلکه کمی از درد زخمش بکاهد، ولی گریه امان نمی‌داد.

کاوه غرشی کرد و بعد دلداری داد: نبات آروم باش، درست میشه و بعد زمزمه کرد: خوب میشی پسر، طاقت بیار، الان کمک میرسه.

صادق از اینهمه محبت متعجب بود و یاد دختری افتاد که عباس از او گفته بود؛ ولی حال بدش اجازه‌ی جولانِ فکر و سوال به او نمی‌داد.

به محض رسیدن بالگرد؛ کاوه نبات را به مسعود سپرد و خود به عنوان همراه مصدوم، راهی شد.

زمانیکه عباس را به اتاق عمل رساندند، با زهره تماس گرفت و او را فراخواند.

حق این مادر بود که پس از سال‌ها دوری و فراق؛ قبل از هر کس بر بالین فرزندش حاضر گردد.

اکنون هفت ساعت می‌گذشت و عباس با جراحی شدیدی؛ خفته بود و نبات آرزو می‌کرد که ای کاش می‌توانست تمام انرژی و گرمای وجودش را بدهد تا بلکه عباس لحظه‌ای چشم گشاید.

تمیز و آراسته ایستاده بود تا کاوه رضایت دهد که تنهایی به بیمارستان رفته و دورادور از حال عباس با خبر شود.

کاوه: نبات خانوم تازه چند ساعته که از بیمارستان برگشتی، یه خورده استراحت کن بعد خودم می‌برمت، یا بهتر اینکه به خودم تنهایی برم و سر و گوشی آب بدم و از حالش برای همه‌تون خبر بیارم؛ بهتر نیست؟

نبات: بابا به خدا من خوبم. می‌دونم الان ممکنه اونجا کسایی باشن که شما می‌ترسید من رو ببینن و مشکلی به وجود بیاد، ولی قول می‌دم که حواسم رو کاملا جمع کنم و فقط از پرسنل حالش رو بپرسم و برگردم.

زهره نگاه نگرانش را از چهره مصمم نبات به سمت کاوه چرخاند: کاوه من هم میام، اونجا که هستم احساس نزدیکی دارم و خیالم راحت‌تره، اصلا تو پیش نونا باش تا من و نبات با هم بریم یه سر بزنی و برگردیم؛ خوبه؟

کاوه می‌دانست که زورش به این دو زنِ نگرانِ آن پسر مجروح نمی‌رسد، پس مخالفت را کنار گذاشت و سوییچ را به دست زهره سپرد.

مقابل بیمارستان که پارک کرد؛ مردد بود: میگم نبات! می‌ترسم برم و یه وقت...، چه طوری بگم، می‌ترسم گلناز اونجا باشه و من رو به جا بیاره، چطوره اول تو با یه ماسک، یه چرخه اون دور و اطراف بزنی و ببینی همراهش کیه و بعد من برم؛ بهتر نیست؟

نبات تایید کرد: آره ماما این طوری بهتره، شما باشید تا من برگردم، اگه معطل شدم یا نگران شدید بهم زنگ بزنید، مطمئن که شدم اوضاع مناسبه زنگ می‌زنم که بیاید.

زهره: مراقب باش، ماسک یادت نره.

نبات لبخندی زد و به سمت ورودی بیمارستان قدم تند کرد. ابتدا به سمت داروخانه‌ی بیمارستان رفته و پس از تهیه‌ی ماسکی مسیر مراقبت‌های ویژه را در پیش گرفت.

فضای بیمارستان آرام و در اکثر بخش‌ها، سکوتی که ناشی از خواب زودرس بیماران و یا به واسطه‌ی مسکن‌های قوی بود؛ به چشم می‌خورد. گاهی همراهی برای گرفتن آب جوش و یا وسیله‌ی مورد نیاز بیمار، نمایان می‌شد و پس از اتمام کارش به اتاق باز می‌گشت.

نبات همه چیز را زیر نظر داشت تا یک دفعه غافلگیر نشود.

زمانی که به ورودی آی سی یو که مخصوص بیماران و یا مصدومین و عمل شده‌هایی که نیاز به مراقبت‌های خاص دارند؛ رسید، کاملاً چشم چرخاند.

از دور پرستاری را دید که به آن سمت می‌آید. نزدیک شد: سلام خانم، خسته نباشید!

پرستار به برق نگاهش که اکنون به واسطه‌ی ماسک سفید بیشتر جلب توجه می‌کرد و همچنین مانتوی عجیب و زیبایی که به تن داشت؛ نگاهی انداخت: سلام عزیزم. با کی کار داری؟ این ساعت نباید تو بخش باشی؛ میدونی؟

- بله واقعا معذرت می‌خواهم فقط میشه دربارهی اون مصدومی که نیمه شب گذشته، با امداد هوایی منتقل شد و حالش خیلی بد بود، بگید که حالش چطوره؟ واقعا نگرانم هستم.

پرستار نگاه عمیقی به او انداخت: دو تا بودند! کدومشون رو میگی؟

نبات هول شد: البته حال هر دوشون مهمه ولی اونی که جوون بود و از ناحیه‌ی شکم مصدوم شده بود؛ میشه وضعیتش رو بهم بگید؟

پرستار جوان از حال نبات متوجه شد که جریان چیست: چرا خودت نمیری یه دو سه دقیقه از نزدیک ببینیش؟ بهت لباس میدم بپوش ولی زود بیا بیرون چون مسئولیت داره.

نبات با استرس: آخه چه جوری بگم می‌ترسم خونواده‌اش ناراحت بشن، آخه من از اقوام نیستم؛ من دانشجوشون هستم.

پرستار لبخند عمیقی زد: نگران نباش، تا همین دو دقیقه پیش یه خانم مسنی پیشش بود ولی الان رفته نمازخونه و فکر نکنم به این زودی پیداش بشه. برو پنج دقیقه ببینش و برگرد.

نبات خوشحال و ممنون از آن فرشته‌ی خوش قلب؛ لباس مخصوص به تن کرده و نزدیک تخت شد.

چهره عباس؛ نشانگر خستگی و رنج ناشی از دو روز جراحی و خونریزی بود.

نبات زمزمه وار حرف می‌زد و اشک می‌ریخت: سلام استاد، سلام عباس، نمی‌دونم چقدر نگرانم بودم. نگرانی همه‌ی ما رو مریض کرده بود. مامان زهره هم بدتر از همه، الان هم پایین منتظره که بتونه بیاد ببیندت.

عباس! خیلی دلم می‌خواد دستت رو بگیرم و تمام انرژی‌م رو بهت بدم، اما خان‌جون همیشه بهم گفته که نعمت خدا رو آگه به گناه بندازی؛ کفران کردی و آگه ادامه بدی نه تنها اون نعمت ازت گرفته میشه بلکه بلا هم سراغت میاد.

عباس جان! دلم نمی‌خواه کاری کنم که خدا رحمتش از ما برگردد، شفا از خداست، پس از خدا می‌خوام که شفای سریع بهت بده و دوباره پیش ما برگردی.

قطرات اشکش می‌چکید و به نجوایش ادامه می‌داد: باید زودتر برم وگرنه مامان عزیزمون نگران میشه، کاش اون هم بتونه داخل بیاد و از نزدیک دستت رو بگیره و باهات حرف بزنه.

اشکش را گرفت و به پا شد. صدای آرام عباس؛ قلبش را لرزاند: نبات!

صدای باز شدن در؛ نبات مبهوت از زمزمه‌ی عباس را، به خود آورد و بالاچار ماسکش را بالا کشید و با کف دستانش، اشک‌های پُر و جاری‌اش را از کناره‌ی چشم زدود.

مرضیه نزدیک آمد و با محبت او را نگریست: دخترم! تو کی هستی؟

نبات ترسیده بود: ببخشید خانم، مزاحم شدم، شرمنده.

خواست سریع به سمت در خروجی برود که مرضیه مانع شد.

- نترس عزیزم، من مادر عباسم و دیدم که با چه محبتی بالای سرش ایستاده بودی. حتما از دوستای دانشگاهش هستی، درسته؟

نبات کمی آرام شد: بله من شاگردشون هستم. تو سفر آموزشی همراهشون بودم که این اتفاق براشون افتاد. فقط می‌خواستم مطمئن شم که حالشون خوبه.

صدای آرام و زخمی عباس شنیده شد: نبات، نترس!

مرضیه خوشحال و ذوق زده به سمتش رفت: مادر به هوش اومدی؟ خدا رو شکر! از سر شب دو سه بار چشم باز کردی و باز بیهوش شدی. خوبی مادر؟ درد نداری؟

عباس آرام لب زد: خوبم. مادر ایشون نباته.

مرضیه خندان به سمت نبات برگشت: وای عزیزم شما نبات هستید؟ عباس قبل از سفرش در مورد شما یه چیزایی به من گفت، خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمت.

با ورود یک پرستار و بلند شدن اعتراضش؛ نبات به جلو جهید و با نگاه حجم دارش، عباس را سیر نگریست و در آخر گفت: امیدوارم خیلی زود خوب شید، بازم میام دیدنتون.

مرضیه به دنبال نبات از آی سی یو خارج شد. همان لحظه که زهره به دلیل نگرانی به بخش آمده بود، با دیدن آن دو و اطمینان از اینکه از گلناز خبری نیست، جلو آمد: سلام، من مادر نباتم. دیدم دیر کرد، اومدم دنبالش، ببخشید اگه دردمسری برای مریضتون درست شد.

مرضیه با روی باز به سمتش آمد: سلام از منه، خواهش می‌کنم و رو کرد به سمت نبات که اکنون بدون ماسک، زیبایییش را بیشتر به رخ می‌کشید: خیلی ممنون که نگران پسرم بودید و این دخترخانم نازتون هم لطف کرد و شما رو هم به زحمت انداخت، ان‌شالله عباس جان خوب بشه، برای تشکر و آشنایی بیشتر خدمت برسیم.

زهره هاج و واج او را می‌نگریست. نه از پسر م گفتن‌هایش دل خوشی داشت و نه از اینکه دخترش را چنین برانداز می‌کرد و نگاه خریدارانه راه انداخته بود.

اصلا نمی‌دانست چه مرگش است؟! اکنون باید برای ادعای مالکیت پسرش به نبرد بایستد؟ و یا برای دخترش مادرانه خرج کند و نرخش را بالا ببرد؟!

مرضیه باز هم خندان به سمتش برگشت: نمی‌دونم چرا اینقدر چهره‌ی شما به نظرم آشنا میاد. همه‌اش دارم فکر می‌کنم شما رو قبلا کجا دیدم؟!

زهره ترسیده و عقب کشید. نبات هم دریافت که موضوع از کجا آب می‌خورد.

سریع میان کلام آمد: وای الان این خانم پرستاره دوباره میاد سراغمون! ببخشید که شما رو هم سرپا نگه داشتیم. بازم برای عیادت خدمت می‌رسیم.

مرضیه نگذاشت که صید از کف‌اش برود. به سمت زهره برگشت: به هر حال باز هم ممنون که این وقت شب به اینجا اومدید. لاقلا شماره‌تون رو داشته باشم تا عباس ما هم که بهتر شد؛ بالاخره از این دو تا جوون نازنین غافل نمونیم، «این رو گفت و نمکی خندید.»

خلاصه با ترفند و برای رهایی از مرضیه و اینکه بیش از این چهره‌ی زهره را به خاطر نیورد؛ شماره داده شد و از آنجا به سرعت گریختند.

زهره نفس بیرون داد: اصلا فکر نمی‌کردم که زن اول صفدرخان من رو به جا بیاره. چه پسر م پسر م هم راه انداخته بود!

نبات ریز می‌خندید از این حسادت‌های مادرانه! زهره هم خندید: نخند دختر. حالا اون وسط این مدل خواستگاری رو کم داشتیم!

- مامان!

زهره لبخند عمیقی زد. چه تقدیری بود و چه پیشانی نوشتی به مرگ پروردگار رقم خورده بود که این دو طفل، از بدو تولد؛ چنین سرنوشت به هم آمیخته‌ای داشته و اکنون می‌رفت تا برگ جدیدی در زندگیشان گشوده شود.

سه روز پر دردسر گذشت. هر کس به گونه‌ای گرفتار بود.

دانشگاهیان به عیادت عباس می‌آمدند و از اینکه استاد جوان و نخبه‌اشان به سلامتی بازگشته، اظهار خوشوقتی می‌کردند.

پلیس برای پرسیدن سوال‌های اساسی و پیدا کردن ردی از جعفر شوشتی، می‌آمدند و پاسخ‌هایی می‌گرفتند و می‌رفتند. مسعود در همه حال، در کنار پسر دایی‌اش که اکنون حس رفاقت بیشتری با هم داشتند، حضور داشته و برای پوشش، خود را در حال ماموریت نشان می‌داد تا وابستگان عباس، شکی در این خصوص نکنند.

نبات، هم به دانشگاه سر می‌زد و هم در برابر پرسش‌ها و نگرانی‌های خان‌جون به خاطر جو متشنج آن روزها و نگرانی و اضطراب این روزها که در اعضای خانواده دیده می‌شد؛ دچار عذاب وجدان بود و هر لحظه آرزو می‌کرد که بتواند؛ همه چیز را برای مهربانترین فرد زندگی‌اش بگوید.

صفر که دائما به هوش می‌آمد و به خاطر استرس و نگرانی باز بی‌هوش می‌گردید؛ با شنیدن بازگشت عباس دوباره احیا شد!

گرچه پزشکان تاکید داشتند که می‌بایست عمل مخصوصی برای باز کردن عروق قلبش انجام دهد تا دوباره، راهی بیمارستان نشود.

صادق بهبودی سریعتری نسبت به عباس داشت، ولی باید در برابر قانون جوابگو میشد.

ربودن یک جوان، در سمت استادیار دانشگاهی که در ماموریت آموزشی به سر می‌برد و مخفی کردن دو برادر به عنوان گروگان؛ هرچند شاکی خصوصی نداشت ولی قانون برای آن مجازاتی در نظر داشت که باید در برابر آن سر می‌نهاد.

بالاخره روزهای خفقان آور انتظار به سر رسید.

عباس پیغام داده بود که حالش روبراه هست و امروز برای دیدنش، در منزل آنها حاضر خواهد شد.

«آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد»

زهره بی اختیار طول و عرض سالن را طی می‌کرد و به ساعت می‌نگریست. رو به کاوه کرد: دیر نکرده؟

- نه هنوز یه ربع مونده!

- نبات رو میگم! قرار بود نیم ساعت پیش خونه باشه، اما هنوز نرسیده!

- نگران نباش. هر جا باشه الانا پیداش میشه.

کاوه هم نگران بود؛ این روزها دلش خنجر داشت. ورای شادی و هیجان بازگشت پسرش؛ این اصل را که رو شدن حقایق، می‌تواند مشکلاتی را بین خانواده‌ها به وجود آورد را از ذهن و دلش دور نمی‌کرد و بیشتر از هر زمانی به نبات چشم داشت و مراقبش بود تا لطمه‌ی احساسی نبیند و از هر آنچه که باعث دوری او از خانواده‌اش که به حق خود و زهره را محق و شایسته‌ی این عنوان می‌دانست، برحذر باشد.

عباس رسید؛ درست سر وقت و همه چشم شدند به این آشنای گم شده و پدر و خواهر، به خاطر آن مادر حسرت‌دار، یک قدم عقب کشیدند.

و او چنان خود را به آغوش عباس انداخت و گریست؛ گویا قصد ذوب شدن در آن پاره‌ی تن را داشت: عزیزم، پسر، تو کی اینقدر بزرگ شد؟ کی این قدر قد کشیدی؟ مادرت لیاقت نداشت بزرگ شدن و مرد شدن رو ببینه، ببخش این مادرو، مادرت رو ببخش عزیزم.

عباس نتوانست مانع ریختن اشکِ مردانه‌اش شود. چشمان سرخ و اشک زده‌اش، صورت مادر را می‌جست و آن را ملامت از عشق و محبت می‌یافت.

نونا چسبیده و آویخته به پدر، فقط اشک می‌ریخت و کاوه، همچنان بی‌قرار نبات، به این تراژدی می‌نگریست. عباس چرخید. ابتدا آن را که می‌خواست؛ ندید. نگاهش به دخترک نازنینی افتاد که چشمان سرخش، مثال نزدیکی از نگاه خود بود. قدمی از مادر فاصله گرفت و به آن سمت رفت. نونا بی‌اختیار خود را به آغوش انداخت و همانند طفلی، زار زد.

عباس لبخندی به لب داشت و شانه‌های خواهرش را می‌فشرده و بوسه‌ای هم بر آن خوشرنگ‌های بافته شده‌ی کنار سرش می‌نواخت.

کاوه جلو آمد و دست گشود و هر دوی آنها را به آغوش کشید و در حجم سینه‌اش، جایشان داد.

زهره لذت می‌برد و عمیق در دلش شکر می‌گفت؛ اما نیش تلخی این نوش شیرین سال‌ها در حسرتش مانده را، در مغزش خار می‌زد و زهر می‌ریخت. مدام می‌گفت: نبات کجاست؟!

یک ساعت گذشت. موبایل نبات در دسترس نبود. هجمه‌ی زهر، هر لحظه بر جان همگی‌شان، بیشتر و عمیق‌تر می‌شد.

کاوه با مادرش تماس گرفت. به امید اینکه شاید نزد او باشد؛ اما نبود.

آسیه هم، نگران راهی شد.

زهره انتظار نداشت که مادرش زده به آنجا بیاید. همگی در برابر چهره‌ی نگران و لطمه خورده‌اش ساکت بودند.

کسی نای سخن گفتن نداشت. آسیه به عباس خیره بود؛ هیچ سوالی برای حضور آن جوان، در شرایطی که همه نگران نبات بودند، از کسی نمی‌پرسید.

- یعنی چی ازش بی‌خبرید؟! قبل از ظهر زنگ زد و حالم رو پرسید. هرچی اصرار کردم که شب بیاد پیشم، گفت امشب رو نمی‌تونه چون کار مهمی تو خونه داره. مهمون داشتید؟ واسه همین نخواست بیاد پیشم؟ پس الان کجاست؟

عباس بلند شد و نگاهی به کاوه انداخت. پدر منظورش را به خوبی در می‌یافت.

باید تلاشی می‌کردند، اینگونه نشستن و انتظار کشیدن؛ از عهده‌ی دل‌نگران‌شان برنمی‌آمد.

- پسر جون خواستگار نباتی؟

عباس از قدم ایستاد. با شک و دو دلی به سایرین نگاهی انداخت: بله مادر! قرارمون با نبات خانوم دو ساعت پیش بود، حتما مشکلی براشون پیش اومده.

- پس خانواده‌ات کجان؟ گل و شیرینی‌ات کو؟ نکنه نمی‌خوادت که گذاشته رفته و اینجا حاضر نشده! آره کاوه؟ این جلسه، زوری بود؟

نونا با خودش گفت: همین یک قلم رو کم داشتیم و در حالی که کمی برافروخته بود، آرام گفت: نه خان جون! این چه حرفیه، نبات همه‌ی حرفاش رو به من می‌زنه، خیلی هم مشتاق این جلسه بود، کلی برنامه چیده بود. تاره قرار بود موقع برگشتن به کیک شکلاتی خوشگل هم بخره. واسه همین من خیلی نگران نبات جونم هستم.

آسیه به عباس که اکنون هم قد پسرش ایستاده و آرام صحبت می‌کردند؛ عمیق شد. مطمئن بود که اینجا چیزی، درست نیست. این تصویر مقابل چشمش؛ همانند تابلوی زیبایی از دو مرد بود که گویی ارتباط عمیقی با هم دارند و از یک رگ و خون هستند.

او پیر روزگار بود و در خشت می‌دید هر آنچه که دیگران در آینه نمی‌دیدند.

صدایش را با تحکمی مادرانه و مقتدرانه بیرون داد: یا همین حالا بهم می‌گید اینجا چه خبره، یا پا میشم میرم و دیگه پشت گوش تون رو دیدید، من رو ببینید!

نالهی سرد زهره؛ حزن انگیز بود: خان جون بیاید بریم تو اتاق؛ خودم همه چی رو براتون میگم.

- منظورت از این کارها چیه؟ فکر کردی من رو میاری اینجا؛ اونم به زور، بعد عاشقانه من رو بغل می‌گیری، گریه می‌کنی و ازم می‌خوای پیشت بمونم؛ اون وقت دوتایی با هم به زندگی خوش و راحتی رو شروع می‌کنیم؟! به همین سادگی؟ هیچ وقت به جز خودت، به آدم‌های دور و برت اهمیتی میدی؟ اینکه من چی می‌خوام؟ اینکه الان عزیزترین‌هام از نگرانی، در حال سکته‌ان؟ بس کن این کارها رو، قفل درو بزنی! شب شده باید برم، مامان زهره الان از نگرانی دیوونه شده؛ «و بی اختیار صدایش بلند شد، «می‌فهمی؟!»

باورش نمی‌شد که مادر خودش؛ او را دزدیده باشد.

اینکه هنگام بازگشت از دانشگاه؛ با آن همه شور و اشتیاق برای دیدار آن از سفر بازگشته، نامردانه مورد حمله قرار گیرد و چون چشم گشاید؛ گلناز نامی را ببیند که دوست نداشت مادر بنامدش.

اینجا در این آپارتمان نقلی و زیبا، که پُر شده از گل‌های زینتی آپارتمانی و به طور اغراق شده‌ای از مجسمه‌های فانتری و تابلوهای زیبای نقاشی، گویی بخواهند دل بچه‌ای را شاد کنند! نشسته بود روبروی زنی با موهای طلایی خوش حالت، با نگاه سبز آبی و زیبایی به سن نشسته؛ گفته بود چه؟ که بعد از این تو هستی و من! برادرهایت هم برای آن پدر نامرد؛ که قول دختر بچه می‌داد بابت چند تکه عتیقه؟!

گلناز به طور اغراق شده‌ای، موهایش را با حرکتی مثلاً عصبی، به عقب داد: چرا نمی‌فهمی؟ به عمره تو حسرت توام. خودم بی مادری کشیدم. نخواستم تو هم اینطور بشی و بغرستنت بین به مشت غریبه که ازت بیگاری بکشن. اصلاً از احساس من چیزی می‌فهمی؟

- نه! نمی‌فهمم. تو قول داده بودی که بیای من رو بببری، بعد غیبات می‌زنه و عزیز کرده‌ی زنی که در حق تو و من خوبی کرد رو بهش برنمی‌گردونی. الان انتظار چی رو از من داری؟ که پشت کنم به همه‌ی اون کسانی که به من محبت و عشق دادن. اصلاً هیچ وقت با خودت فکر نکردی که ممکنه این زن، از شدت کینه‌ای که از تو داره، من رو ول کنه تو کوچه و خیابون یا اگه خیلی انسان باشه بذار جلوی به پرورشگاه؛ هان؟! اصلاً این چیزها به ذهنت رسید که اینقدر ادعای نگرانی من رو داشتی و داری؟

- من می‌دونستم که زهره نیازی همچنین کاری رو نمی‌کنه. مهربون‌تر از این حرفا بود!

- آهان؛ همین باعث شد که بهش نارو بزنی و بری پشت سرت رو هم نگاه نکنی؟! تو راحت می‌تونستی مخفیانه عباس رو بهشون برگردونی، بدون اینکه آب از آب تکون بخوره، می‌تونستی تظاهر به دزدیده شدن بچها کنی و از اونور، بچهاش رو به دستش برسونی. مطمئن باش مامان زهره اونقدر مهربون بود که بازم من رو پیش خودش نگه داره و مثل بچه خودش ازم مراقبت کنه.

- باشه نبات جان، هر چی تو بگی. اصلا این چه اسمیه که برات گذاشتن؟! من این اسم رو دوست ندارم. اولین کارمون اینه که اسمت رو تغییر بدیم. خودم برات اسم «هستی» رو انتخاب کردم. چون تو تمام هستی منی.

نبات جیغ کشید: بس کن دیگه. چرا اصلا متوجه نیستی؟! اول مادریت رو ثابت کن بعد ادعای ارث و میراث داشته باش. برام اسم بذاری؟! چه خیالاتی، من عاشق اسمم هستم و بیشتر از اون عاشق کاوه و زهره و هر کسی که به اونا مربوط میشه. یه خواهر دارم که با دنیا عوض نمی‌کنم. یه مادر بزرگ که جونم رو واسه‌اش میدم. از توهم بیرون بیا. در رو باز کن می‌خوام برم، نگران من هستند.

گلناز کم مانده بود که دیوانه شود.

پس از سال‌ها، از جو متشنج خانه استفاده کرده و در نبود صفدر، با پول فراوان، وکیلی گماشته بود تا نبات را برایش پیدا کند و به سختی و با فروش بیشتر اندوخته‌ی طلایش، این آپارتمان مبله‌ی زیبا را خریده بود تا با دخترش، تنها و بدون هیچ شخص اضافه‌ای، خوش باشند، ولی ظاهرا این دختر، دلش با او نبود.

- نمی‌تونم اجازه بدم بری. من از اون خونه به خاطر تو بیرون زدم؛ به گوش صفدر برسه من رو از زندگی ساقط می‌کنه. نه! نمی‌تونم بی‌خیالت بشم. بیست و چند ساله با جنونت زندگی کردم و الان دیگه عقب نشینی معنی نداره.

نبات به گریه افتاد. کاش می‌فهمید که در کمینش نشسته‌اند و پا به این قفس نمی‌نهاد؛ چنان غرق خوشی از حضور مهمان عزیزشان بود که مغزش از انبوه نشاط، از کار افتاده بود! دلش شور خان‌جون و زهره را داشت. مغزش پیام می‌داد که در نبودش غوغایی‌ست.

- گوش کن! بذار الان برم، قول می‌دم که مرتب همدیگه رو ببینیم. باور کن اگه به جای استخدام کسی که من رو به زور اینجا آورد، خودت میومدی و باهام حرف می‌زدی، همه چی قشنگ‌تر پیش می‌رفت. من الان به شدت ازت ناراحتم. تا صبح هم که اینجا بشینی؛ دلم باهات صاف نمیشه. تو الان عزیز یه خونواده‌ی دیگه رو دزدیدی نه بچه‌ی خودت!

گلناز لجوجانه از روی مبل بنگش مخملی، بلند شد و آه سردی بیرون داد. ساعت از ده شب می‌گذشت و به یقین، همه در خانه دنبال او می‌گشتند.

اگر نبات را رها می‌کرد و خود به خانه باز می‌گشت، چه توجیهی می‌توانست برای نبودنش در این مدت طولانی داشته باشد؟ او دیگر از خط خارج شده و راه بازگشتی نداشت. بدون نبات هم زندگی در این خانه‌ی کوچک، مرگِ طاقت فرسا بود. با تنهایی‌اش چه باید می‌کرد؟

نبات دیگر خسته شد: گلناز خانوم! تو رو خدا گوشیم رو بده لااقل یه خبری از خودم بدم. الان روزگارشون سیاهه. چرا نمی‌خوای به دیگران هم، یه کم فکر کنی!

گلناز به سمت آشپزخانه رفت. باید قهوه‌ای آماده می‌کرد، بلکه سردردش کاهش یابد تا بهتر تصمیم بگیرد. مغزش تعطیل بود و حس لجوجانه‌اش نمی‌پذیرفت که کسی بیشتر از او، دخترش را دوست داشته باشد یا برایش نگران باشد، هنوز روح خاکستری دل مرده‌اش، آماده‌ی پذیرشِ زندگیِ بی‌دخترش نبود.

عباس بی‌قرار در گوشه‌ای از سالن در جا می‌زد و باز شماره می‌گرفت. خان جون نبخشیده بود! ولی یک دل سیر نگاه کردن این نوه‌ی تازه حضور پیدا کرده که اشکالی نداشت، گاهی قربان صدقه‌ای هم برود، خالی از لطف نبود. با خودش که روراست می‌شد، او را خیلی بیشتر از پیش، مناسبِ نباتش می‌یافت، (اسم نبات که در سرش چرخید، حس گزنده‌ی نبودنش؛ قلبش را به درد آورد). دست به قلبش گذاشت و با فشردن؛ سعی در آرام کردن آن تکه گوشتِ نفهم، در این موقعیتِ حساس و تلخ، نمود.

اگر صد تای دیگر ردیف و به عنوان نوه معرفی کنند؛ او باز نباتش را می‌خواست. سال‌ها در کنارش زندگی و به گرمی و نفسش، عشق ورزیده؛ دخترکش از هر کس دیگر برایش عزیزتر بود. اصلاً به درک که عروسش چه غلطی کرده و شاید هم خودش را به خاطر طعنه‌ها و رفتارهایی که در نبود کاوه و در ماه‌های آخر بارداری‌اش، بر او روا داشته، مقصر می‌دانست.

مسعود هم در جریان قرار گرفته بود. حدس اینکه نبات کجاست و چه اتفاقی برایش افتاده، کمی دشوار بود. طبق اطلاعات به دست آمده، شوشتری با دفینه‌ی سرقتی، در یکی از شهرهای مرزی پنهان و بعید بود در این قضیه، دستی داشته باشد. طی چند ساعت؛ با استعلاماتی که از مراکز درمانی و حتی پزشکی قانونی دریافت کرد، گزارشی دال بر تصادفی یا مجروح؛ با نام او و یا شباهت ظاهری، نبود.

عباس اجازه گرفت تا سری به خانه بزند و مجدداً به نزد آنها بازگردد. در چنین اوضاعی بهتر بود که خانواده‌ی او نیز، دوباره نگرانش نشوند.

با افکار درهم و ذهنی مشغول وارد ساختمان شد. هنوز پیچ پاسیو را رد نکرده بود که محمود و ناصر، جلویش درآمدند و با اشاره از او خواستند که دنبالشان برود.

بر روی راحتی‌های هال نشستند و به عباس ایستاده، خیره شدند.

عباس تحکم کرد: پسرا! زودتر بگید چه خبره؟ خیلی کار دارم، راستی چرا تنهایی؟ گلناز اونطرفه؟

ناصر خشم داشت: داداش مگه می‌تونه وسط هفته پاشه بره اونور؟! یه چیزایی می‌گی!

... خب حالا، گفتم شاید رفته عیادت بابا. پس اونجا نیست؟! کجاست؟!

محمود نگران بود: حرفمون با تو، در همین مورده! مامان از عصری که رفته، تا حالا نیومده. اولین باره که بعد از هشت، بیرونه. بابا بفهمه دعوا راه می‌افته و باز قلبش می‌گیره.

عباس شک کرد: یعنی چی؟ نگفت کجا میره؟

ناصر شرم داشت: داداش ناراحت نشی‌ها، ولی این مدت که خونه شلوغ پلوغ بود، مامان هم زیاد بیرون می‌رفت. نمی‌دونم چش بود! ولی بی‌تاب بود. اتاقتش رو به نگاهی انداختم، فکر می‌کنم بعضی از وسایلتش نیست! به نظرت کجا رفته؟ بابا بفهمه اوضاعی میشه!

مغز عباس، پازل می‌چید. گم شدن نبات، بی ربط به غیب شدن گلناز نبود.

- خوب گوش کنید! نذارید بابا بفهمه. اصلا من میرم و اگه بابا سراغ گلی رو گرفت، بگید همراه منه، بگید حالش خوب نبوده و عباس اون رو برده بیمارستان، گرفتید؟

- آره داداش. اگه خبری ازش گرفتی به ما هم ندا بده از نگرانی دربیایم.

عباس سری تکان داد و دوباره از خانه خارج شد. حال می‌دانست نبات کجاست و این خود جای امیدواری بود. می‌بایست به کاوه هم خبر می‌داد تا بیش از این نگران نباشند. گرچه فرقی نمی‌کرد و تا نبات نمی‌آمد، همه‌ی آنها آشغته و بهم ریخته می‌ماندند.

شماره‌ی گلناز را گرفت. بوق خوردنش خوب بود؛ نشان از آن داشت که حداقل خودش را گم و گور نکرده است.

- چیه؟

- دیر نبود برای اینکه نشون بدی مادر من نیستی؟ تو این سال‌ها خیلی فرصت داشتی، حتی اگه به من یتیم؛ محبتی نداشتی، لاقل به تلافی محبت اون زن، برای این بچه‌ی جدا مونده ازش، کمی مهر خرج می‌کردی!

- حرف آخرت رو بگو.

- نبات! حرف آخرم نباته.

- چی؟! تو نبات رو از کجا می‌شناسی؟

- هه، نبات نامزده منه، خبر نداشتی؟

فریادش جگرخراش بود: چی؟! چی برای خودت می‌گی؟! نکنه می‌خوای تلافی همه‌ی این سال‌ها رو سر دختر من دربیاری؟ آره؟

- گوش کن گلناز! من و نبات، مدتی هست که هم رو می‌شناسیم. تازگی‌ها هم از تمام قصه با خبر شدیم. ولی این موضوع، چیزی از علاقه‌ی ما به هم کم نمی‌کنه و بعد از این هم تغییری تو خواسته‌مون، به وجود نیاره. پس بهتره تا بابا نفهمیده برگردی خونه. من به محمود سپردم که اگه سراغت رو گرفت، بگن که تو با منی؛ پس کار رو خراب نکن و برگرد. اصلا بگو کجایی؛ خودم میام دنبالتون، باشه؟

گلناز گوشی به دست؛ به نبات، نگاهی انداخت: تو و عباس نامزدید؟

نبات نفس راحتی کشید و با لبخندی برای حضور آن عزیز، در این لحظات بحرانی، ندا داد: آره، ما از خیلی قبل، موضوع رو فهمیدیم. حتی زهره هم، پسرش رو دیده ولی به خاطر من نخواستن که با تو و شوهرت روبرو بشن. خواهش می‌کنم من رو برگردون.

گلناز نتوانست جلوی اشکش را بگیرد: عباس! به آدرسی که میگم؛ بیا!

هر کس، دیگری را، طور خاصی می‌نگریست.

شاید دانستن این موضوع که خانواده‌ی پسر؛ برای دختر خودشان، به خواستگاری رفته‌اند و یا خانواده‌ی پسر، همان میزبان خواستگارِ دخترشان هستند، کمی گیج کننده و ابهام آور بود.

کاوه نمی‌دانست نقش پدرِ دختر را بازی کند یا به جبهه‌ی عباس بیاید و از محسنات پسرش، شاهنامه بسازد و رجزخوانی کند!

نبات برای اولین بار در حضور صفدر قرار گرفته بود و درک حسش در برابر این مرد؛ تا حدودی دشوار بود. چشمانش در اختیار خود نبود و مدام به آن سو می‌رفت تا بیشتر بنگرد و بهتر او را بشناسد.

محمود و ناصر، به زور خودشان را در این جمع جای داده بودند. ذوق اولین‌هایی که در صدر جدول، برای برادر بزرگتر، پیش آمده و چه بسا روزی هم نوبت آنها خواهد شد.

نونای خیلی خانمانه چای می‌چرخاند و هر آنچه که مادر برای پذیرایی اشاره می‌کرد، به سرعت انجام می‌داد.

گنجایش سالن خانه و تعداد مبل‌ها و راحتی‌ها، به اندازه‌ای بود که می‌بایست کمی صمیمی‌تر کنار هم قرار گیرند و این نیز کمک می‌کرد تا راحت‌تر، نظاره گر هم باشند.

هیچکس نمی‌دانست که صحبت؛ می‌بایست از کجا آغاز شود. اصل مطلب را پدر داماد شروع کند و یا سکوت کند تا پدر دختر، به سخن آید.

آنچه که در این پیچیدگی‌های ساده؛ همه را در بهتی شدید قرار داد؛ صحبت‌های آغازین صفدر بود: من می‌دونم که اومدم خواستگاری دختر خودم!

چهره‌ها دیدنی بود و بیشتر از همه گلناز که کف دست به دهان گذاشت تا اصوات جیغ مانند‌اش در گلو خفه گردد.

عباس لبخندی زد؛ نباتش به او گفته بود که چیز حیرت آوری در پیش است. دخترکش کولاک بود. نبات خنده‌ی نمکینش را دید و دلش سُرسُره بازی کرد.

- گلناز حتما یادش؛ شبی که زایمان کرد، همون بعدازظهرش، گذاشته بودم تا به عیادت پدر خدایبامرزش بره و از اون که ظاهرا مریض بود، مراقبتی بکنه.

گلی متوجه نشد که چرا من بهش این فرجه رو دادم، چون همه می‌دونن که اهل اینکه زخم شب جایی غیر خونه بمونه، نبودم و نیستم. منتها همون عصری، حرف‌هایی از من شنیده بود که می‌دونستم بدجوری دلش رو

سوزنده. خودش متوجه نبود ولی من سایه‌اش رو از بین در نیمه باز اتاق دیده بودم. خواستم محبتی کرده باشم، گفتم بره، بلکه هوای سرش عوض بشه و از ما رنجیده خاطر نباشه، نمی‌دونستم که غیر هوا، چیزهای دیگه هم عوض می‌شه!

گلناز که می‌شنید؛ تند و تند اشک‌هایش را پاک می‌کرد. مرضیه متعجب؛ فقط به صفدر می‌نگریست و هنوز در اولین جمله‌اش ایست کرده بود، «چه گفته بود؟ به خواستگاری دخترش آمده؟»

وقتی عباس عزیزم رو بهم نشون دادن و گفتن بچوات پسره، از صمیم قلب خدا رو شکر کردم. چون من نامرد قولی داده بودم که قطع به یقین، قادر به انجامش نبودم. حتما از ماجرای من و برادرم صادق خبر دارید. اون بهم گفته بود بچوام دختره و من تا حالا ندیده بودم چیزی بگه و حرفش عملی نشه. دیوونگی کردم و قولی دادم؛ ولی من هر چقدر هم بد باشم و طماع، با جگر گوشه‌ی خودم نمی‌تونستم اون کار رو بکنم.

هیچکس تکان نمی‌خورد. حرف‌هایی که می‌شنیدند، زلزله وار، در اعماق می‌برد و بازشان می‌گرداند.

- گلناز خیلی کم سن و سال بود و همه چیز رو با مغز بی‌تجربه‌اش پیش می‌برد. فکر می‌کرد اگه به سرایدار خونه‌ی من یه مشت طلا بده، اون دهنش رو می‌بنده و چیزی بروز نمی‌ده، در صورتیکه همه چیز رو از الف تا ی آورد و کف دست من گذاشت.

اولش خیلی برام عجیب بود که چرا می‌خواد تظاهر کنه که بچوات مرده! واسه همین به اون طرف گفتم اگه هر کسی اومد و سراغ ما رو گرفت؛ پشت سرش برو و آدرس و نشونیش رو برام گیر بیار و بین اسم و رسمش چیه!

تهرون که اومدیم، با یه آزمایش ساده‌ی خون معلوم شد که عباس عزیزم؛ نه پسر منه و نه گلناز! دیگه برام مسجل شد که بچوام رو عوض کرده، در واقع دختر من با پسر شما جایجا شده.

ناصر و محمود، فرورفته در مبل، می‌شنیدند و با چهره‌های وارفته به عباس و نبات می‌نگریستند. محمود طاقت نیاورد و به سمت نبات رفت و کنار پایش، زانو زد و با بغض ناشی از شنیدن حقایق، لب زد: تو خواهر منی؟ خواهر واقعی؟

نبات، سرشار از احساسات؛ او را به آغوش کشید. ناصر هم بی‌تاب شد و خودش را به شانه‌ی نبات آویخت. کمتر کسی بود که در جمع، اشکی از چشمانش نچکیده باشد.

عباس سرفه‌ای کرد و خطاب به آن دو: خب پسرا بسه دیگه، بهتر فاصله بگیرید و آرام بشینید تا بابا بقیه‌ی حرف‌هاشون رو بزنن.

محمود پای چشمش را دست کشید و صدا صاف کرد: چشم! فقط الان تو خان‌داداش مایی یا خواستگار خواهرمون؟! چون هر کدوم باشی، اوضاع فرق می‌کنه!

عباس غرث آرامی کرد: هم خان‌داداشتم و هم خواستگار خواهرت! حالا آرام بشین و گوش کن.

نونا ریز می‌خندید و از هیبت برادرش کیف می‌کرد.

صفدر لبخند غمگینی به چهره آورد: من در تموم این سالها، به کمین زندگی دخترم نشسته بودم. می‌دونستم که کاوه خان تلاش می‌کنه که ردی از ما بگیره. هر چی ایشون هزینه می‌کرد، من دو برابرش خرج می‌کردم تا چیزی از ما پیدا نکنه، نه اینکه دلم برای عباسم نسوزه و نخوام پیش پدر و مادر واقعیش برگرده؛ بلکه نگران نبات بودم و دیدید که همین اواخر هم در معرض چه خطراتی بود.

عباس هم که نور چشمم بود. با اینکه می‌دونستم پسر واقعی من نیست، هم خیلی دوستش داشتم و هم اینکه واقعا سعی می‌کردم امانتداری کنم. از اینکه می‌دیدم تا این حد با دختر من خوبید و مثل چشم‌هاتون ارزش مراقبت می‌کنید؛ وظیفه‌ام خطیرتر می‌شد که آب تو دل عباسم تکون نخوره.

دلیل اینکه دلم نمی‌خواست به اون سفر کذایی بره، همین بود. امانت بود و می‌ترسیدم آسیبی ببینه. وقتی قبل سفرش من رو مطمئن کرد که همه جور مراقبه و خطری براش نداره، اجازه‌ام رو بهش دادم.

مرضیه بی‌رمق‌تر از آن بود که به باقی صحبت‌های صفدر گوش دهد. باورش نمیشد که چنین رازی را سال‌ها با خود نگه داشته و دم برنیاورده. از اینکه حتی او را که بیش از پنجاه سال در کنارش زندگی کرده و همه چیزش را تحمل کرده، لایق همرازی ندانسته، خمیده و داغدارش کرد. عباس متوجه مادر همیشه مهربان و عاشقش شد. حرکتی کرد و آمد کنارش نشست و بر سرش بوسه‌ای نشاناد: ناامید شدی؟ فرقی برات کرده؟ دیگه عباست رو دوست نداری؟

مرضیه با حرکتی شدید، پیشانی‌اش را بر روی قلب عباس قرار داد و او را به خود فشرد و گریست.

عباس نوازشش می‌کرد: عزیز من، برای من که فرقی نکرده! تو هنوز هم، همون مادر عاشق و مهربون خودمی، حتی اگه دیگه خودت نخوای هم، من ول کن نیستم و همچنان خاطر تو رو می‌خوام.

مرضیه نالید: نه عباسم، نه! مگه میشه محبت بیست ساله‌ی تو رو به یه چیز ارزون بفروشم. وجودت برکته عزیزم. فقط دلم شکست که لایق همرازی این همسر نبودم.

صفدر با لحن مهربانی گفت: اشتباه نکن مرضیه، من از اولش این رو راز نگه داشتم تا پسر عزیزم دچار بی‌مهری نشه و نمی‌دونی ذره ذره محبت‌هایی که به عباس می‌کردی چقدر تو رو پیش من بالا می‌برد و عزیز می‌کرد. به گلناز ایرادی نمی‌گرفتم چون می‌دونستم که خیلی از کارهای پخته نیست و همینقدر که جسارت کرده تا دخترش رو نجات بده، برام با ارزش بود که دیگه نخوام با زور بهش حالی کنم که باید به این پسر بچه‌ی کوچیکی که الان پیش خونواده‌ی واقعیش نیست، بیشتر محبت کنه. از زهره خانم هم که به خاطر دخترک ما؛ با گلناز همدلی و همراهی کردند؛ هر چی تشکر کنم، کم کردم.

جو جالبی بود. گویی همه بار سنگینی را روی زمین گذاشته بودند. هر کس، سرخوشانه با کنار دستی خود صحبت می‌کرد و با خوردن چای و شیرینی؛ از این مجالست لذت می‌برد، طوریکه همگی فراموش کرده بودند اینجا مجلس خواستگاری است!

گلناز طاقت نیاورد و به سمت آشپزخانه رفت و بی‌هوا دست زهره را کشید؛ طوریکه نزدیک بود قوری چای از دستش بیافتد.

زهره در تعجیبی آنی، سرعت عملش را از دست داد و به دنبال او کشیده شد.

بی اجازه، در اتاقی را گشود که با توجه به ظاهرش می‌توانست به یکی از دختران تعلق داشته باشد.

در را بست و زهره را به وسط اتاق کشاند و بدون کلامی به روی زانو نشست و ضجه‌وار به سخن در آمد: زهره خانوم تو رو خدا، به خاطر بچه‌هامون هم که شده من رو ببخش، نه! نه! اصلا حقم نیست که من رو ببخشی، فقط ازت تشکر می‌کنم که این همه سال از نبات مراقبت کردی و مثل بچه‌ی خودت باهاش رفتار داشتی، جوری که اون اصلا نفهمید بچه‌ی کس دیگه‌ایه. من رو نبخش ولی خواهش می‌کنم تشکر من رو قبول کن.

زهره در مقابلش و همانند او، روی زانو نشست و دستان او را به دست گرفت: گلناز تو به من بد کردی ولی خدا رو شکر می‌کنم که بچه‌ام خیلی خوب بزرگ شد، رشد کرد، قد کشید و شخصیت ممتاز و ارزنده‌ای رو بدست آورد. این همه لطف خداست و شاید مصلحت و حکمتی بود که نمی‌تونیم ازش سر دربیاریم. الان دیگه باید سعی کنیم در کنارشون با صلح و صفا زندگی کنیم تا اونا هم بتونند از این تجربه، خوب بیرون بیان.

نگاهش به سمت پنجره‌ی بزرگ اتاق کشیده شد که پرده‌های کشیده شده‌اش، همچون فیلمی بر پرده‌ی سینما، منظره‌ی زیبا و بدیعی را به نمایش گذاشته بود. گلناز هم به تبع او چنین کرد و هر دو مادر، نظاره‌گر عزیزترین‌هایشان شدند که در حیاط قدیمی و پرگل خانه، با خنده‌ی شکوفا شده در چهره‌اشان، باهم زمزمه‌هایی از حس خوش‌زندگی، به زبان می‌آوردند.

عباس از غفلت میزبان و مهمانان استفاده کرده و نبات را به حیاط آورده بود تا قدری هم کلام شوند.

- حواست به این برادرات باشه! گاهی حتی از زیر دست من هم در میرن و شیطنتهایی می‌کنن که حالا بیا جمعشون کن! البته محمود آرومتره ولی با این سفر پر ماجرابی که داشتیم، شیطنتهای اون هم رو شده و ماهیت اصلی خودش رو نشون داده «با بیاد آوردن چیزی، لبخند بزرگی بر چهره‌اش نشست و باعث تعجب نبات شد»

نبات ناگهانی گفت: عاشق شده؟

عباس با عشق به او نگریست: قربون اون مغزت برم که همیشه هیچ چی رو ازش پنهون کرد!

نبات هم خوشش آمده بود و هم چون رز سرخ، شکفته شد: یالا بگو، قضیه چیه؟

- سمانه رو که یادته برات تعریف کردم، «نبات چشم غره‌ای رفت، خوب یادش بود آن عروس اجباری را، اما یک دفعه به خنده افتاد»

- واقعا؟! -

عباس با سر تایید کرد: گرچه الان جفتشون خیلی بچه‌ان و سمانه باید دبیرستان بره و محمود هم داره واسه دانشگاه خودش رو آماده می‌کنه؛ ولی بابا می‌گفت تا اوضاع داداشش معلوم بشه، اونا رو، روی چشمش، تو خونه نگه می‌داره. همین هم باعث شده که محمود کبکش خروس بخونه.

نبات لبخندی زد و دوباره با عباس هم قدم شد. هر دو متوجه باز شدن در حیاط و ورود مسعود شدند. او که بی‌توجه به سمت ساختمان می‌رفت، با صدای عباس رو چرخاند.

چہرہ اش بہ لبخندی گشوده شد: بہ بہ شادوماد! اومدید خواستگاری یا گردش؟ ہنوز بلہ نگرفتہ دختردایی ما رو انحصاری کردی. « با مشتش ملایم بہ بازوی عباس کوباند» و ہر سہ لبخند شادمانہ‌ای بہ روی ہم زدند.

- حالا استثنائاً لطف می‌کنم و تنہاتون میذارم ولی ہمیشہ از این خبرا نیست، گفتہ باشم!

عباس ہم دست بہ روی شانہ اش گذاشت و بی‌اختیار گفت: نوبت شما ہم میرسہ پسرعمہ، اونوقت ببینیم از این گری‌ها می‌خونی یا نہ!

مسعود با حالتی شاد سری تکان داد و بہ سمت ساختمان رفت.

نبات سریع بہ سمت عباس رو کرد: ببینم مگہ بہ تو ہم الہام میشہ؟

عباس بہ خندہ افتاد: نہ دیگہ از این خبرها نیست، این یہ فقرہ فقط مختص توئہ عروس خانوم!

نبات؛ شیرین شکری بود برای خودش: پس از کجا فہمیدی کہ نونا برای این پسرعمہات خواب و خیال دارہ؟

«چی؟!» عباس بہ قدری بلند بود کہ نبات ترسید و عقب کشید.

- یہ بار دیگہ بگو؟ دخترہی فسقلی، دهنش ہنوز بوی شیر میدہ! چہ چیزا!؟

- ببخشید سالمند عزیز! ہر کی ندونہ، باورش ہمیشہ کہ جنابعالی با چہ سن و سالی اومدید خواستگاری بندہ.

عباس کمی جدی بود: بہ ہرحال باید حواسم رو جمع این خواہر کوچیکہ بکنم. از این چیزها تو قاموس من نیست. حالا کنکور بدہ، بعد مسعود ہم یہ ذرہ واسہ من خودشیرینی بکنہ، شاید رضایت دادم!

نبات ذوق می‌کرد و از ہم حضوری با او؛ سرشار از لذت بود.

ہر دو کمی خستہ شدند و بر روی پلہی ورودی ساختمان نشستند و بہ گل‌های زیبای باغچہی مقابلشان خیرہ شدند.

- عباس! یہ چیزی ہست کہ می‌خوام بگم و تو ہوشیارتر، نسبت بہ تصمیمی کہ برای کنار ہم بودن داری، فکر کنی.

- بگو نبات، چی اذیتت می‌کنہ؟

نبات دامن لباس خوش دوختش را کہ مثل ہمیشہ برازندہی او بود، کمی مرتب کرد: چند سال پیش، یہ حرفی باعث شد کہ من تا حدود زیادی منزوی بشم و در مورد اینکہ یہ روزی بخوام شریک زندگی کسی باشم تردید پیدا کنم.

- نبات؛ چی؟!؟

- اینکہ ہمسرم بدونہ کہ من جلوتر از خودش، از یہ سری چیزها باخبر میشم و شاید نتونہ حتی با یہ شاخہ گل و یا ہدیہی دوست داشتنی، من رو غافلگیر کنہ!

بہ نظرت برات اہمیتی ندارہ کہ در چنین شرایطی قرار بگیری؟

عباس خیره‌ی او بود و از وجودش زندگی می‌گرفت: خب خانوم خانوما الان شما داری میگی که من نمی‌تونم هیچ وقت ذوق زده‌ات کنم یا کاری کنم که غافلگیر بشی؛ درسته؟ می‌خوام بدونم که این من رو اذیت می‌کنه یا تو رو؟

- نمی‌دونم، شاید هر دومون رو!

- که اینطور، بعد شما فراموش کردی که من برای خودم کسی هستم و ممکنه با این ذهن قوی‌ام، خیلی راحت بتونم غافلگیرت کنم، درسته؟

نبات نمی‌دانست چه بگوید و تنها؛ پسرک عزیزش را با جان می‌کاوید و در او حل میشد.

- خب! بفرما بگو تو جیب راست کت من چی هست؟

نبات شوخ بود: آب نبات چوبی!

عباس با حسی زیبا، جعبه‌ی کادویی را از جیبش بیرون آورد و آن را به سمت او گرفت: قابل شما رو نداره.

نبات ذوق زده و غافلگیر؛ جعبه را گرفت و با خوشحالی آن را گشود. زنجیر طلا و زیبایی با آویز با نمکی از طرح یک بادام که با نگین های ریزی در وسط؛ حرف « ن » را نشان می‌دهد.

نبات نمی‌دانست چه بگوید. بقدری زیبا و با معنا بود که زبانش از بیان هر چیزی؛ عقب می‌ماند.

- خب! تونستم غافلگیرت کنم؟ دیدی این چیزها، نمی‌تونه باعث بشه که ما نتونیم لحظات خوش و عالی ای توی زندگیمون داشته باشیم؟! تازه اگه یه وقتی تونستی جلوتر از من، هر چیزی رو بفهمی، بازم برام بانمک و لذت بخشه.

نبات خالصانه ممنون بود.

- پاشو بریم داخل که الان همه چشمشون به ماست. دیگه نگرانی‌ها رو بذار کنار و به چیزای خوب فکر کن. هر چیزی هم که تو ذهنت اومد اول از همه به خودم بگو.

هر دو با لذتی وافر از پله‌ها بالا رفتند. قبل از ورودشان، در سالن با شتاب باز و مسعود با عجله خارج شد.

عباس قدم بلندتری برداشت: چی شده داداش؟ با این عجله؟

- از ستاد زنگ زدن. ظاهرا ندا جباری می‌خواد چیزایی بگه. «این را گفت و بیشتر شتاب گرفت»

عباس پشت سرش راه افتاد: کمکی خواستی، روی من حساب کن.

زهره از پنجره سر بیرون آورد: بچه‌ها بیاید بالا می‌خوایم حرف‌های اصلی رو بزنیم.

مسعود سری به علامت خداحافظی تکان داد و پا تند کرد.

عباس به سمت نبات چرخید تا او را همراهی کند. نبات خیره ایستاده بود و مردد بود.

- نبات چی شده؟

- تو گفتی اگه چیزی به ذهنم رسید اول از همه به تو بگم؟

- آره عزیزم، هر چی باشه، حرف تو برام در درجه‌ی اوله.

- پس راه بیافت تا با مسعود بریم.

- چی؟!

- همین الان، یه چیزی تو مغزم میگه که اگه من با ندا جباری صحبت کنم، دقیقا بهمون میگه که شوشتری رو کجا می‌تونیم پیدا کنیم!

سرش را کج کرد و با لحن شیرینی گفت: بریم؟

عباس با تردید؛ ابتدا به خانه نگرست و بعد به مسعود که دیگر داشت از در خارج میشد.

نگاه عمیقش را به نبات انداخت: بدو حاضر شو. تا تو بیای من هم مسعود رو نگو می‌دارم.

نبات عاشقانه به او نگرست: بزن بریم مرد خوش قول من.

عباس چنان به خنده افتاد که سرهای بیشتری از پنجره بیرون آمد.

عباس بلند داد زد: مسعود وایستا! من و نبات؛ با همدیگه داریم میایم.

پایان

رمان های پیشنهادی دیگر :

[دانلود رمان واحد رو به رویی از شیوا بادی](#)

[دانلود داستان کوتاه تعمیرکار آسان کش از امیر علوی](#)

[دانلود رمان بهای آرامش از دلارام](#)

[دانلود رمان ساقی از زینب عامل](#)

[دانلود رمان ۱۸۰ درجه از MaNa91](#)